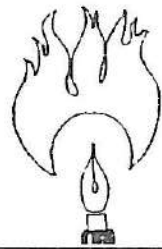
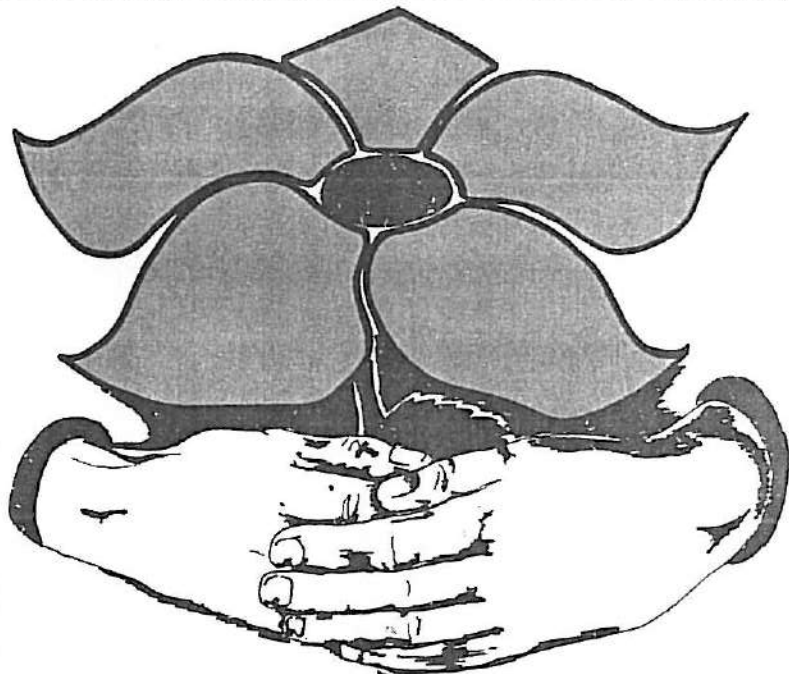


Cf

ز سر زخم شتر ...  
ز راهاب



### دفترهای هنر و ادبیات - ۵



از هر گاو ترانه ها می روید  
با مابه دل سپیده ره می جوید

این حنجره از حماسه ها می گوید  
خون دل عاشقان جنگل، امروز

زمستان ۱۳۶۴



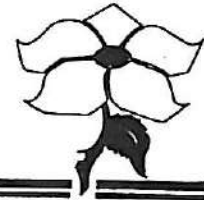
دفترهای هنر و ادبیات

دفترهای هنر و ادبیات - ۵

زمستان ۱۳۶۲

## فهرست

- ۱- سخن آخوانسنگان .....
- ۲- فرجده داد سرخسین مانگردننگل سازمان فدائیان خلق ایران .. ۵
- ۳- مجموعه شعرهای ع. شفق :
- ۴- یاداران شفق .....
- ۵- جروش سپهر .....
- ۶- زندان .....
- ۷- گروانادا - هرگز نه پس .....
- ۸- حگ .....
- ۹- زندگی ریاست ای ریاست .....
- ۱۰- تعلیم ای در سرما بر اساس کگراش (ب. پ. ملاحه) .....
- ۱۱- از مزرعه تا کوره برفچه (شعر) - طارم سرلشد .....
- ۱۲- نگاهی به ادبیات مقاومت (مقاله) - محمود حاسی - .....
- ۱۳- سال ۱۳۷۵ (شعر) - طارم سرلشد - .....
- ۱۴- سرآزاد (داستان) - پرویز رحی - .....
- ۱۵- ترانه فتح - آ. م. عسگری - .....
- ۱۶- حاصل اندوه کسرمباحثت : زاله سطنانی (اصعباسی) .....
- ۱۷- کلید رمز رهائی (شعر) - زاله - .....
- ۱۸- منبم (شعر) - زاله - .....
- ۱۹- ساریو و کارون (شعر) - زاله - .....
- ۲۰- واقعگرایی سونالستی سعوان یک روش‌هری (مقاله) .....
- ۲۱- سه سوسدگان آسیا و آفریقا (شعر) - ناظم حکمت - .....



دفترهای نشر و ادبیات

زمستان ۱۳۶۲ - شماره ۵

تیراز : ۲۰۰۰

از انتشارات هواداران سازمان فدائیان خلق ایران در خارج از کشور

چاپ و بختان : انتشارات کاربین الملل

قیمت : معادل ۱/۵ دلار

Daftarhāye Honar va Adabiyyāt  
(Journal of Iranian Art and Literature)  
Winter, 1984 - No: 5  
KAR INTERNATIONAL Publications Inc.  
P.O.Box 66156, Los Angeles, Calif. 90066  
Printed in the USA

# فرخنده باد پیشگیل سیرت سالیگره سازمان فدائیان خلق ایران

زورقی طلائی رنگ با سرنشینانی در آرزوی دریای بزرگه از میان نهراران مه آلود و تاریک بندها، دل باریکه آب های سیاه را شکفت و در سپیده دم هشت سالگی اش به دریای خروشان فعلی دگر رسید. دریای خروشان که باورش برای دریا شیان میسر بود و مسیرش محتاج کشتی و خروش دریائی که زورق های ناباوران را درهم کوبید.

شعاع های طلائی رنگ طلوع، خیره گی انگار نا پذیر داشتند و نا خدا بان کشتی معصم تر از قبل بسوی افق های روشن می راندند. شب و روز سینه ی آب را شکافتند و هر روز نسیم اقبانوس ها را بیشتر بر پوست خود حس کردند.

اهریمن تاریکی ها در گوش ابرهای سیاه و مرموز زمزمه میکرد و بر پیکر پادشاهای مجنونش تازباته می کوفت تا بلکه دریا را متلاطم کند و راه را بر کشتی مادشوار، ناخدا بان کشتی پرچم های سرخ را در احتزاز نگهداشته و افق را از نا افاق می شناساندند.

رنگ و شیرنگ بازی های اهریمن با تصویر نورهای دروغین، پیشروان جاهل زورق های کوچک و بی شمار را به گرداب کشاند. گرچه به زورقیان کوچک گفته بودیم که نبرد با اهریمن طوفان ساز محتاج کشتی بزرگی است که چوب همه ی زورق ها بدنه اش را می سازد. ولی زورقیان تنگ دل را باور نیامد و با حرص گنجهای قعر دریا به کسب سیاهیها فرورفتند.

اکنون سیزده سال از روزی که از باریکه آب نهراران به مقصد اقبانوس ها روان شدیم میگذرد و توشه ی ما تجربه ی هفتاد ساله ی ناخدایانی است که راه را تا سرزمین فردا طی کرده اند و چراغ دریایشان در شب های سیاه کشتی های کوچک و بزرگ امید را راهنماست.

دفترمان را در این فرخنده سالگرد، با این امید و یقین می گشایم تا خوش آوای مرغکان سحر را به گوش تشنگان آزادی و جویندگان افق های روشن برساند.

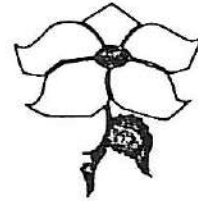
## سخنی با خوانندگان

پنج سال از انقلاب پر شکوه بهمن میگذرد. انقلابی که به توده های محروم و زحمتکش شهروستا امید زندگی بهتر داد. انقلابی که شعارش "بمدا شاه نوبت آمریکا" بود تا بلکه طرحی نو برای آینده ای نوین در اندازد. انقلابی که شاعران و نویسندگان و هنرمندان متمهد را زندگی دیگری بخشید و شور و شوقی وصفنا پذیر در گسترش فرهنگ و هنر انقلابی بوجود آورد. انقلابی که لوده گان هال بودی، نقش زنان طرح های بوج و سرابندگان نغمه های در پیوزگی را پس زد و نما بنگاه های عکس و نقاشی متمهد، نمایش های مردمی و آواهای دلپذیر جا ووشان را برپا نمود. دریغ که اکنون کوران دیدشان آنچنان به جنگ فرهنگ و هنر مردمی رفته اند که گوش قوتشان از خون فولکلور توده ها و فرهنگ و هنر نو اندیش و انقلابی تا مین می شود. هر پژوهی از فرهنگ خلقهای تحت ستم و هنر دایمی از هنر دگراندیش و آینده یو، اهریمن گونه لگد مال مشتی طرار بازاری شده است که خدایشان زر و هنرشان زور است. ما بر آنیم که با معرفی و نشر آثار ادبی و هنری گامی هر چند کوچک در راه اشاعه ادب و هنر ملی و توده ای خلقهای میهنمان برداریم.

یکسال از فعالیت دفترهای هنر و ادبیات میگذرد. این دفتر از کلیه علاقمندان دعوت می کند تا با ارسال آثار هنری - ادبی خود و یا دیگران به غشای آن بیافزایند.

دفترهای هنر و ادبیات  
زمستان ۱۳۶۲

## پاسداران شفق



از انبوهی صداقت و امید ،  
از ژرفای سنگین شب‌بی رونق ،  
در طیشهای ناآرام قلبهای جوان ،  
در خاموشی فریاد دردآلود خلق  
برطنین درگلگاه تاریخ ،  
از خون جاری در رگهای خاک  
لاله‌ها پرزد  
و در کشاکش طغیان زده این بیداری نو  
آموزگار دیرین تاریخ  
دوباره آموختن گرفت  
و چشمه در یویایی بی‌نهایتش  
بذر سترونی از زمین پشت  
و گرده باروری  
بر کلاله‌های آفتاب‌پاشید

اکنون در لبخند پر امید لاله‌ها  
دروازه‌های روشن فردا گشودن گرفته‌اند  
و سوار بر طوفان این درخشش باز یافته  
آفتابکاران بردل شب می‌تازند

آغوش بگشا  
که این عاشقان  
در بریاری فزون این گلزار سرخ  
شعله امید بر کف گرفته‌اند  
و شفق را پاسدارند .

آغوش بگشا بر امید  
که لاله‌ها بیدارند  
و آفتاب می‌کارند .

زمستان ۶۲  
ع . شفق

## خروش بهمن

خروش بهمن  
در حنجره ناپاک دلی خاموش گشت  
تا از کد امین فراز  
دوباره با زیر آید  
که بژواک برخوردش  
هنوز درسی دلها طنین دارد  
و آنگاه که کلام ما  
از این دلها جان برگیرد  
بیامان سرود سخ دیروز می شود ،  
که بسیاری دیروز را  
در گهواره سکون زمان آموخته‌اند  
و اکنون این آیشار جاری در رگهای زمان را  
واژگونه می خواهند .

به زیبایی زندگی  
به فرزانی بی کران طبیعت  
به سادگی قلب عاشق  
به مستی روح دریا  
به پایداری کوچ پرستو  
به قناعت خاک بیابان  
به طنین خروش طوفان  
به نجابت دخترکان ده  
امید در فضا می طید  
که در زهدان این غروب حزن آلود  
خورشید زنده است  
و در سرخی این جنین پیر تاریخ  
صدق فردا نهفته است .

مرداد ۱۳۶۲  
ع . شفق

## زندادان

چگونه داستانتان را بگویم  
که حکایت شما تنها در کلام دردگفتنی است  
از مرز شب تا روشن شفق  
سنگینی زمان  
غلیان زندگی  
در بطن این حریم شوم  
حرمت حیات  
لذت تنفس هوای تازه سحر  
راحت پناه دوست  
همه فریب  
همه خیال  
همه سراب رفته‌ها  
در انتظار  
در انتظار بازی جدید زندگی است  
و مرگ  
در انتظار حیلۀ جدید دشمن کهن  
و دوست!  
روان به راه یافتن  
رهیدن و شناختن  
رهایی بشر  
و مرگتان  
زوان در این فضای بسته نمور و تنگ  
جسم و جان به حبس!  
عجب کجا  
که رمز انقلاب را به کف گرفته‌ای  
درود بر شما  
درود آتشین ما

۲۹ شهریور ۱۳۶۲

ع. شفق

## گرانادا - هرگز به پس \*

آن دلال دیرین شیطان  
دشنة حیلۀ برگرفت و  
زنگار بر سرزمین طلایی خورشید برنشست  
و آفتاب در این غروب نمگینش  
بر دل‌های ما خون گریه کرد  
تا از زبان ما بشنود  
که در این سرزمین کوچک  
هنوز قلبی بزرگ‌زنده است.  
در وعده‌گاه این فتنه جدید  
بر این جواهر سیاه  
در آبی کی بود  
خون نشسته است.  
گریه را چه سود؟  
ماتمی چرا؟  
مگر از این دشمن زمینیان  
انتظار دیگری است؟  
مگر که انعکاس خنده‌های آتشین برادرانمان  
هنوز زنده نیست؟  
مگر که انقلاب  
زیرچکمه‌ها  
به باد می‌رود؟  
خیانت و دروغ  
آتش و امید  
به پس چرا؟  
همیشه پیش.

آبان ۱۳۶۲

ع. شفق

## جنگ

این شهر  
در بستر دلهای بی گناه خفته است  
و این خیابانهای تنگ  
در بی نشانی مقصودشان  
غم دلهای آزرده مردمان رابه سینه میگیرند  
که هر یک گمشده‌ای می‌جویند  
و در رویای یافتن  
صبح رابه خواب می‌بینند.

در حرم این ظهیری داد  
تاریکی برضجه‌ها سنگینی می‌کند  
و صدای خاموشی در شهر می‌پیچد  
و آنکه می‌شنود  
از دیوارها می‌پرسد  
حکایت خشک شده بر لبها  
در خاک

تا که شاید  
غبار حذیان گونه‌ی شهر از دل برداید  
با یاد خواب‌گونه روز غریب.

شهر شب بسیار دیده است  
و مرگ  
اما در این شب راز دیگری است  
که شهر جولانگاه سرنوشت  
و مرگ سایه نادیدنی خود را بر شهر انداخته است  
در انتظار.

امشب جنگ بردا مان این شهر نشسته  
و فردا  
مرگ تنها شهروند شهر شب است.

" زندگی زیباست ای زیبا پسند  
زنده اندیشان به زیبایی رسند  
آنقدر زیباست این بی بازگشت  
کز برایش می‌توان از جان گذشت"

دیده بودی زندگی  
اینگونه

از بطن مرگ و ترک زندگانی بریخیزد؟  
اینچنین سبز حیات، زرینه خورشید  
از دل سرخ و سیاه خون و دود و تیرگی

سریزند

تا آسمان را سر بر سر

از ابر جوشان

باد و طوفان

بوی باران

یاد پاک آتیمه زنده شهیدان

جاودان

در قلب این خیل عزیزان

در بگیرد

بر بگیرد

شعله سوزد

آذری نو بر فروزد.

دیده بودی زندگی را  
اینچنین

بردا من و ازدا من مرگ؟

۲۲ مرداد ۶۱

ع. شفق

به یاد شهیدان جنگ و ۱۷ شهریور

مهر ۱۳۴۲

ع. شفق

## شعله‌ای ز سرما

پ طاله

هوای بسیار سرد و مه‌آلود است. برای گرفتن نان در صف نانوائی ایستاده‌ام. نانوا هیچکس را به داخل دکان راه نمی‌دهد و دو صف یکی برای مردان و دیگری برای زنان در دو طرف پنجره آهنی نانوائی تشکیل شده است. همه به صورت یک‌شانه‌ای و کج به‌نفر جلو چسبیده‌اند و در پناه گرمای هم سعی می‌کنند تحمل سرما را ممکن کنند. به‌دشواری می‌توان هاله‌ای از خانه‌های طرف دیگر خیابان را تشخیص داد. سرما پوست صورت را می‌سوزاند و دست‌ها را در جیب فرو می‌براند. خیابان آنچنان گل‌آلود است که مراجعین نانوائی می‌بایست از روی یک ردیف آجر که به فاصله قدمها روی گل‌ها انداخته شده‌اند، با مهارت یک "بندباز" عبور کنند و چه بسا به دلیل فاصله زیاد، برخی در پیرش از آجری به آجر دیگر، از روی آن بلغزند و تا ساق در گل ولای چسبیده فرو روند و ناسزایی نثار زمانه کنند.

نانوا سرش را از پنجره بیرون می‌کند و بدون نگاه به آدمهای منتظر، روبه‌هوا می‌گوید: "هرکس پول خرد ندارد، وای نس! همه" اعتراض بلند می‌شود. نانوا گوشش بدهکانه نیست و دوباره با تشنه‌تر می‌زند: "نوبت بعدی، اگر پنج تومن نداری وای نیست، شفتی!" این بار صداهای التماسی درون اعتراض‌ها بلند می‌شود که شاید "ده تومن" هم قبول کند. از لابلای همه از دور، صدای آژیر آمبولانس به گوش می‌رسد. صدا نزدیک و نزدیکتر می‌شود و چراغ قرمز چشمک‌زنی مرا می‌شکافد. صدا بطرز کرکننده‌ای طنین پیدا می‌کند تا هنگامیکه آمبولانس از جلوی نانوائی می‌گذرد و راه بیمارستان "امام" را در پیش می‌گیرد و بتدریج درمه ناپدید می‌شود. صدآدمها خشک‌شده و برق‌زده به موازات حرکت آمبولانس می‌چرخد و دیگر کسی را به فکر چانه زدن برای پول خرد نیست. در اطراف چند بزرگسال با نگاه‌های ژرف و مضطرب همچنان در جهت محوشدن آمبولانس ساکت ایستاده‌اند. از صف زنان صدایی می‌شنوم: "امروز از صبح صدای سوت آمبولانس‌ها قطع نشده. خیلی زخمی از جبهه آوردن. الهی صدام ذلیل‌ش که چه به‌روز جوانانمون آورده" زنی که ناله درگناش با مشت به سینه می‌کوبد و مشت را بر سینه‌اش نگاه می‌دارد. و با تکان متوالی سرش به دو طرفه ناله‌کنان می‌گوید: "الهی بمیرم! ای... خدا...". مشهود است که چشم انتظارند. به سلامتی مزیزی در جبهه می‌اندیشند. پشت سرم صدای آژیر طولانی اما غفای را می‌شنوم. بر می‌گردم. پیرمردی را می‌بینم با سبیل‌های پر پشت سپید و بلند. لکمی به سرش پیچیده و پالتوی ضخیم و پوزر زده‌ای به تن دارد. شانه‌هایش را بالا کشیده و خطوط عمیق بسیاری بر چهره‌اش نقش بسته است. صورت آفتاب‌سوخته و دست‌ها درشت و کبره بسته‌اش از پیشینه کار بر روی زمین حکایت می‌کند. غمخیزان مرا تحت تاثیر خود می‌گیرند که بی‌اختیار چند کلمه از لابلای دندانها بیرون می‌جهد:

"پدر انشاء الله جنگ تموم می‌شه. چرخش آرامی می‌کند و می‌گوید: "انشاء الله". دوباره سرش را به زیر می‌اندازد و در سکوت به نرمی پلک می‌زند و به کلاش آخس اش خیره می‌شود.

حالت او مرا شرمسار می‌کند که چه دلخوشی بی‌پایه‌ای را به میان کشیده‌ام و چنانچه آسان گرفته‌ام. آیا براستی "جنگ" برای اوتتام شدن است؟ جنگ با گرسنگی خود، جنگ با بیماری جگر گوشه‌گانش، جنگ با سرما و جنگ با هزار گرفتاری جانفرسا که منشاء در میراث نظامی دارد که چشم‌انداز مرگ آنرا او و بسیاری چون او سر می‌بندد. آنها البته به تجربه دریافته‌اند که اگر خسته روزگاری در افاق باشد، "خونفرش" استقبال از آن را خود و شورچماشان باید نثار کنند. و صد البته با هزار تردید و پیرش که آیا رستگاری جاودانه، فرجامشان خواهد بود؟

نوجوانی دبیرستانی که پشت سر پیرمرد ایستاده بود از شوق سینه‌های پاک کرد و گفت: "پدر اگر جنگ تمام شد، دولت دستش باز می‌شه، می‌تونه اسلام رو پهاده کنه، زمین‌ها را تقسیم می‌کنه، به سراغ گردن کلفتها می‌ره، پول خواهد داشت که برای همه مدرسه، درمانگاه و خانه بسازه." پیرمرد حرف پسرک را قطع می‌کند و می‌گوید: "براکم به خواست خدا راضیم. چه بگویم... ناشکریست. او باید نگاهدارد." احساس می‌کنم که کم‌کم سفره دلش را می‌گشاید. برایش اهمیت ندارد که طرف صحبتش کیست. بلکه می‌خواهد از فشار سینه‌اش، با بازگو کردن غمهایش، بکاهد. با صدای لرزان و پواش به درد دل می‌پردازد: "هی... پسرم اجباری رفتی. سه‌پسر دیگه داشتم که یکی شون سرزا رفت! یکی دیگه از دل درد مُرد و سومی هم مدرسه می‌ره. کوچکه. کلاس ۲-ست. پسر بزرگم، عسای پیریم، رفته اجباری... (۰۰۰) همین یکماه پیش مرخمی گرفت و آمد پیشمان. کره‌گه مرد جنگی شده!" مکشی کرد و ادامه داد: "از اون روز ازش خبری ندارم. دیشب گفتند از (۰۰۰) حمله شده. خیلی نگرانم. با هر سوت ماشین دل‌م می‌ریزه که نکنه اون رو دارن می‌برن... آخه... من دیگه علیم. من نمیتونم زن و بچه‌اش رو اداره کنم. بچه‌اش هفت ماهه. من خودم عسای دست می‌خوام. بخدا نمیتونم وگرنه بدیده منت والان هم که توی شهرم، برای مریضی است. او دم سوزن بزنم. حال ندارم." باز تأمل می‌کند و این بار سرش را کمی روبه آسمان بلند می‌کند و می‌گوید: "خدا یا، این آخر عمری ما را دیگه عزادار نکن. تورو به حق پنج تن نگهدار. ببه زن و بچه‌اش رحم کن... هی... کی می‌شه این صدام سرنگون بشه." در خالیکه آرام به نظر می‌رسید قطره اشک درشتی از گوشه چشمان قه‌سینه‌اش سرازیر می‌شود. با حرکت تندی با پیرش صورتش را خشک کرده و دماغش را می‌گیرد. قدری آرام می‌شود. می‌خواهم چیزی بگویم. افکار مختلفی در سرم می‌چرخد. رشته کوتاه افکارم با نعره نانوا پاره می‌شود: "فقط پنج نفر دیگه تون داریم، بقیه بیخودی وای نیستند." دیگر داد همه در می‌آید. صد دو طرف به یک چشم برهم‌زدن بهم می‌ریزد و هرکس سعی می‌کند جزو پنج نفر اول باشد. عده‌ای تلاش می‌کنند که دستشان را دراز کرده و پنج تومن آماده زابه‌شاطر برده‌اند و به تفاوت توجه نانوا را جلب کنند که "بها پول خرد!" و یا "یک ساعته توی سرما ایستاده‌ایم" و "شاطرچمن، تورو دین و ایمونت دوتا نان بده که بچه‌ها منتظرن!" و از این گونه. هرچه می‌گذرد، التماس بیشتر می‌شود و شاطر با لاف آخره مجبور شده چند نان اضافه بخت کند.



### از مزرعه تا کوره پزخانه

پدرم دهقان بود  
 وبه من آنچه موخته بود  
 عشق گل بود و بهار  
 دشمنی با دل چرکین بهار  
 دوستی با انسان  
 به من آموخته بود  
 که زمین:  
 ما در جنگل و باغ  
 خواهر آب و هوا  
 زوج خورشید  
 عاشق زیستن است  
 که زمان:  
 در دل خرد خروسی است که می خواند صبح  
 که جهان مزرعه کوچک ماست .  
 و ابرمرد جهان  
 جد او بود که با خان جنگید  
 من نمی دانستم  
 پدرم .  
 قد دنیای خودش می داند  
 به پدر یاد دادند افسوس .  
 به من آموخته اند  
 که جهان باغ پراز خورشیدی است  
 و در اندیشه نمی گنجد سهل  
 او در اندیشه یک بوته انار  
 خفت و بیدار نشد  
 من در اندیشه آنم اکنون  
 خواب را خواب کنم .  
 \*  
 به پدر یاد دادند افسوس  
 به من آموخته اند .  
 که در آن سوی جهان  
 به سرچشمه ناز  
 ازدهائی نگران  
 خفته در بستر آرز  
 وبه گند نفسش سخت به تاراج برد  
 همه سرمایه سرسبز بهار نام را  
 من بر آنم که به بندش بگشتم  
 و بر آرم فریاد:  
 های عاشق بر خیز!

هوا تاریک تاریک شده و نانوا پخت را تمام می کند و گزوهی دست خالی می مانند .  
 دونفر آخربادونفر که می گفتند هیچ نان در خانه ندارند ، سیمشان را به تاروی تقسیم  
 می کنند . آنها که بهره ای نبرده اند ، از عجز و لابه دست کشیده و به فحش و ناسزا گفتن  
 می پردازند ، تعداد زیادی بچه کوچک ها چوواج ایستاده اند و بزرگ ترها با تردید  
 و بتدریج از نانوا بی دور می شوند . به سوی خانه راه می افتم . پنجه های پایم از زور سرما  
 بیخس شده است . هوا تاریک و گرفته است . سرد است . خیابان به سرعت خلوت می شود  
 و رفت و آمد ماشین ها به معدودی کامیون ارتشی منحصر می گشت . در خود می دویم و با  
 خود می اندیشم که ناگاه با شلیک ضعیف ، هراسان بخود می آیم . به اطراف نگاه می کنم .  
 در کنارم کوچه ای را می بینم که در آن در خانه ای با شدت بازمی شود و زنی میان سال با  
 موهای پریشان و به حالت مال به خولیا شای ، خود را به وسط کوچه پرتاب می کند . در گسل  
 می نشیند و به شیون می پردازد . بچه های قدونیم قدی به دنبالش بیرون می آیند و گریه  
 را سرمی دهند . همسایه ها در یک چشم برهم زدن بیرون ریخته و به دور زنگ حلقه می زنند .  
 زن با پنجه های گل های خیابان را به سروروی می مالد و فریادهای مقطع می کشد . زن های  
 همسایه نیز به همین کار می پردازند . پس از دقایقی همه بطرز مرموزی ساکت می شوند  
 و از جای برخاسته و چندین قدم به سوی بیمارستان گام بر می دارند و آنگاه دوباره به  
 همان حالت سابق ، دایره وار ، دور هم روی گلها می نشینند و به زاری می پردازند . با  
 ناخنها بر چهره های شان چنگ می اندازند . موهای شان را به اطراف پریشان می کنند و کلمات  
 نامفهومی را در عین گریستن با بغض و آه مخلوط می کنند . گاه خود را از کمر به روی زمین  
 خم نموده و سپس با یکدیگر از زمین برخاسته و چند قدم دیگر بر می دارند و دوباره به  
 همان شیوه به عزاداری می پردازند . بچه ها همچنان پابرنه و بدون پوشش کافسی  
 در سرمای طاقت فرسا ، همچون گنجشک می لرزند و برگریه مادر می گزینند و گوشه دامن  
 او را رها نمی کنند . به کنار منازده دار محلی آیم و از او می پرسم: "چی شده؟" حدس  
 تأیید می کند که همسر و بدری برای زن و بچه ها شهید گشته است و خبر را هم اکنون آورده اند  
 منازده دار می افزاید: "خیلی نادارن . نمیدونم باشش سرعالمه چیکار می خوان بکنن .  
 کسی روندارن ."

بیا اختیار به یاد بپیر که سال در صف نا توانی می افتم و دلم شور می زند . با  
 خود می گویم ایکاش پسر او شهید نشده باشد . اما از این احساس به فکر فرو می روم . به  
 خود نهیب می زنم که چه تفاوتی میان پسر او و همسر این زن است . اما باز در بیطن  
 قانع نمی شوم و قلباً "دلم می خواهد که پسر پیرمرد سالم باشد ، فچه وزاری دور می گردد .  
 هوا گرفته و کلاماً تاریک است . سرد و مه آلود است . دلم گرفته . ظنن شیون در سرم  
 می کوبد . سرما گوشم را برده است . لیک درونم شعله ای زبانه می کشد .

باختران - پاشیز ۱۳۶۲

- ۱- لچک : سریند کردی
- ۲- کلاش : گیوه کردی
- ۳- براکم : برادرم
- ۴- اجباری : خدمت سربازی
- ۵- سرزارفت : هنگام تولد مرد
- ۶- کره گه : پسرکم

که جهان دگری آمده است

به پدر یاد ندادند افسوس \*

به من آموخته اند

درفراسوی جهان

مردمانی هستند

از پس هرلقمه

پریک ساغر سرخ

نورمی آشا مند

غم فرداشان نیست

درمزارع همه خورشید و سبو می کارند

ابرهاشان همه تان می بارند

من بر آنم که بیاموزم از آنان بسیار.

\*

پدرم دهقان بود

خانه ای داشت ز گل

غمی اندازه یک وعده غذا

خنده هایی زیبا

ودلی همچو زمین

گرم و بخشاینده

از شقاوت پرکار

بز و بزغاله و گاوی.

هرچند

روزگاری که مرا زائیدند

دوزسانم پیش

گرگ هاری همه رایک شبه کشت

\*

چه شبانی که شبانی کردیم

دل پرکینه خان رابه صفا آوردیم

و چه نانهای بزرگی با هم

از تنور دل خاک

تا سرفره خانها بردیم.

چه کتکها خوردیم.

پدرم هیچ ندانست که بود؟ \*

غم یک وعده غذا

غم مرگ حسن و آق گل و درنا و رضا

ظلم ارباب

پاسداری و شبان لب آب

آه و افسوس چه سود

پدرم رفت و ندانست که بود

\*

پس از او

داس لب پربه من آورد هجوم

من ولی بند نمی دانستم

من ستم را نتوانستم

داس و بیل و ده درنا و پدر را با هم

در دل دامنه کوهستان

سریک چشمه گریان که درختانی داشت

توی یک گورنهادم که مبادا دلشان تنگ شود

و خودم

رو به شهر آوردم

ماه ها در پی کار

به درو درگه و دروازه زدم

سر میدان چه سحرها که به روز آوردم

تا که در کوره آجر منتم

کاری آمد دستم.

\*

روزها خاکستر، شب تنی خسته و بستر، بستر

سخت ویران و عبوس

سالها می شد و ما

خاک و خاکستر پوش

کورسوزنده و دل مرده و هوش

بی ره و توشه و نور

بار عیش دگران می بردیم

تا ن سرفره نبود

خون دل می خوردیم.

\*

رفت چندی و بدینگونه گذشت

تا در اطراف نگاهی کردم

مردهایی دیدم

که در آن غلغله خاکستر

حرفهایی و نشستهایی

لیک پنهان دارند

ساده دل من که می اندیشیدم

این گروه از قیل دزدانند

روزها رفت و به هم برخوردیم.

\*

من چه دیدم ای وای

مردهایی همه مانند جبال

حرفهاشان همه چون چشمه زلال

دستهاشان ز محبت پر بار

خندههاشان چون بهار

مردهایی که به شگیر و غروب

# نگاهی به ادبیات مقاومت

محمود احیایی

## مقدمه

هنر مقاومت بازآفرینی زیبایی‌شناسانه پویایی تکاملی نیروهای است که به‌عنوان پیش‌آهنگ توده‌های زیرستم، در راه فروریختن واقعیت موجود می‌جنگند تا سنگپایه‌های بنای جامعه‌ای نوین را تدارک ببینند. این نیروها در واقع محصول ناگزیر جامعه‌هایی هستند که طبقه حاکمه، همواره تلاش بیپرده‌ای در جهت بستن راه تکاملی محتوم آن و جلوگیری از زایش انسان نو دارد.

هرچند همیشه تمامی افراد طبقات زیر ستم و قشرهای متحد آن، رسالت دگرگون‌کردن واقعیت موجود را بردوش دارند اما در آغاز، تنها نیروهای پویاتر، زنده‌تر و آگاه‌تر وابسته به این طبقات به حرکت درمی‌آیند و بر نیروهای راکد، ناامید و ناآگاه تاثیر روشنگری می‌بخشند و با کار و فعالیت آگاهی‌بخش در میان توده‌ها، وظیفه خود را انجام می‌دهند.

به این ترتیب همواره پیش از پیروزی نهایی جنبش‌ها، بویژه در زمان اوج سیطره‌ی طبقات یا طبقه حاکم، چهره نیروهای پیش‌آهنگ وابسته به طبقه زیرستم یا طبقات و اقشار متحد آن، در میان خیل گسترده نیروهای راکد، ناامید و ناآگاه برای مدتی پنهان می‌ماند. انگیزه این پنهان‌ماندن موقت پیش از هر چیز فشار ناشی از خفقان موجود و تلاش همه‌گیر طبقه حاکمه در جهت خفه‌کردن و پنهان‌نگه‌داشتن وجود نیروهای رزمنده و پویای وابسته به توده‌ها از چشم و ذهن همین توده‌هاست. در چنین دوران‌هایی است که هنر مقاومت شکل می‌گیرد و هنرمندان راستین توده‌ای و آگاه به آفرینش توده‌ای می‌پردازند.

این آفرینش بازتابی اصیل از سیمای مردمی نیروهای رزمنده و

پای تا سر همه قیر  
خشم می‌نوشتند  
سرسره همه طوفان و شور می‌خوردند  
درنگاه همه خورشید درخشان خندان  
دل چو دریا توفان  
رو به سوی فردا  
چشم‌هاشان بینا  
راه می‌دانستند

\*  
اگر امروز مرا خورشیدی است  
اگر امروز من آموخته‌ام  
اگر امروز بدانگونه که گفتم هستم  
شب چراغی گهرین داشته‌ام

\*  
من و مادر امروز  
بغض تلخی به گلومان بنشسته شب و روز  
که چرا  
پدرم رفت و ندانست که کیست؟  
آنهمه ظلم ز چیست؟

طارم سربلند  
۶۶/۱۰/۲۲

پیش‌آهنگ است، پیش‌آهنگ طبقه‌ای که رسالت تاریخی دگرگون کردن واقعیت موجود و رهگشایی به سوی جامعه‌ی نو را بر دوش دارد. اما دشواری عمده و در واقع کار اصلی هنرمند در این برهه از زمان، شناسایی و جداسازی این نیروها و آگاه‌شدن به اصالت عمل آنهاست. تنها چنین کاری است که می‌تواند هنر مقاومت اصیل و مؤثر را پایه‌گذاری کند و بدون شناسایی چنین نیروهایی، هدف اصلی به هیچ‌روی بدست نخواهد آمد.

به این ترتیب هنرمند باید با بهره‌جویی از شناخت علمی، این نیروها را در میان گرداب بی‌پایانی که انسان جامعه‌های زیرستم را در خود گرفته بشناسد و آنها را از نیروهای راکد جدا کند. پس از این مرحله است که هنرمند باید مبارزه نجات‌بخش این نیروها را که در میان توده‌ها صورت می‌گیرد به قالب‌های هنری بکشد، البته جنبش این نیروهای توده‌ای که بیش از هر چیز نمایانگر تضاد طبقاتی آنان یا طبقه حاکمه است، چهره و روش‌های مبارزه آنان را به هنرمند جستجوگر و حساس می‌شناساند. اما این جریان تنها نیمی از واقعیت را به او نشان می‌دهد و نیم دیگر در گرو رسالت خود هنرمند است که به سوی این نیروها بشتابد.

هنرمند باید این نیروهای پیش‌آهنگ را از نیروهای راکد که در پشت سر پیش‌آهنگ ایستاده‌اند و در بسیاری از مواقع نسبت به جنبش پیش‌آهنگ بی‌اعتنا هم هستند جدا کند و سپس ماهیت نیروهای پیش‌آهنگ را در يك روند دیالکتیکی از صافی ذهنش بگذراند و بعد آنها را در يك قالب هنری به نیروهای راکد و ناآگاه پس بدهد. این چنین است که مبارزه و کار توده‌ای نیروهای آگاه و رسالت روشنگری آن در میان توده‌ها گسترش و تأثیر بیشتری می‌یابد.

به این ترتیب، هنرمند واسطه‌ی میان پیشقراولان و طبقه آنهاست، طبقه‌ای که در بسیاری از مواقع به انگیزه ناآگاهی و همچنین به انگیزه سیستم ضدخلقی نمی‌تواند پیش‌آهنگی را بشناسد و با او تماس راستین برقرار کند. گروه‌ها با افراد رزمنده‌ای که در جامعه‌های پرخفقان، در راه آرمان‌های خالق نابود می‌شوند و تنها پس از سالیان دراز چهره آنها و عظمت حرکتشان شناخته می‌شود نمونه بارز پیش‌آهنگ‌هایی هستند که در زمان حیات از توجه به توده‌ها بی‌نصیب مانده‌اند چرا که مبارزه آنها جدا از توده صورت گرفته است.

انگیزه جادوانگی هنر مقاومت وجود جوهر زندگی بخش طبیعت یعنی

«سیر تکاملی» در اینگونه آفرینش‌های هنری است. روند تکاملی جهان در واقع همان جوهر زندگی بخشی است که همه جنبه‌های مقدس زندگی را درخرد دارد، تکامل درحقیقت همان عشق است چرا که عشق چیزی جز ولع رهسپاری به سوی کامل‌شدن نیست.

پس هر آفرینش هنری که چنین جوهری را در خود داشته باشد زندگی همیشگی می‌یابد و هنر اصیل مقاومت پایه چنین هنری است. هنر مقاومت در تمامی طول تاریخ مدون در شکل‌های گوناگون وجود داشته و همواره ملهم از طبقه تولیدکننده و در عین حال الهام‌بخش این طبقه بوده است.

### هنر مقاومت و شناخت علمی

زمانی حماسه اسپارتاکوس و جنبش بردگان در سیستم برده‌داری، زمانی دیگر جنبش دهقانان در سیستم فئودالیت و اکنون رسالت طبقه کارگر و قشرهای متحد آن پایه هنر مقاومت در این و آن قلمرو است.

پس از رواج فلسفه علمی، هنر مقاومت هم به کلی دگرگون شد، چرا که هنرمندان آگاه با بهره‌جویی از امکاناتی این فلسفه به شناسایی جهان و جامعه پرداختند. هنر مقاومت تا پیش از رواج این فلسفه همواره گرفتار گونه‌ای بی‌شکلی و عدم تمییز شایسته و روشن طبقه‌ها و قشرهای متضاد با هم و عدم شناسایی درست آنها بود. این جریان در بسیاری از موارد به سود طبقات حاکمه و هنر فرمایشی این طبقه می‌انجامید، چرا که مسخ واقعیتها و عدم بازتاب درست آنها را در پی داشت. این درهم و برهمی در ماهیت هنر مقاومت پیش از نیمه نخست قرن نوزدهم در واقع ناشی از نبودن يك دانش پایه‌ای برای شناسایی جامعه و جهان است.

زمانی که داستانهای گورکی و شولخوف را با داستانهای تولستوی و چخوف می‌سنجیم، پی‌آمد بنیادین دانش ماتریالیسم دیالکتیک را بر آفرینش هنر واقعی و شایسته درمی‌یابیم. لنین در طی نقدهای که بر نوشته‌های تولستوی نوشته، کمبودها و تضادهای ناشی از عدم آگاهی این نویسنده را از ماهیت انقلاب توده‌ای در حال تکوین زمانش، برمی‌شمارد؛ بی‌آنکه در این مورد او را گناهکار بدانند:

«تضادهایی که در آثار و نظریات و مکتب تولستوی موجودند برآستی حاد هستند، از یک سو نویسنده عظیم و نابغه‌ای را می‌بینیم که نه تنها تصاویر قلمی بی‌سابقه‌ای از زندگی روس ترسیم می‌کند بلکه نقش‌والایی دراعتلای

ادبیات جهانی بعهده می‌گیرد، اما در سری دیگر زمیندار دیوانه‌ای رامی‌بینیم که مسیح ذهنش را بخود مشغول نموده است. در یک طرف اعتراض بر قدرت بر علیه ریای اجتماعی و در طرف دیگر شاهد مدل‌تولستویی یعنی فردی خسته و نادان هستیم که روشنفکر روس نام دارد. ۱۰

البته عدم آگاهی بر فلسفه علمی و یا عدم توانایی به‌کارگیری آن هنوز هم برای بیشتر هنرمندانی که در جامعه‌های طبقاتی و زیرستم امپریالیسم جهانی زندگی می‌کنند وجود دارد.

### شده‌یی از ادبیات مقاومت در ادبیات کلاسیک ایران

هنر مقاومت در تاریخ ادب کلاسیک ایران پیشینه‌ای دیرینه دارد. در واقع جلوه‌های مقاومت در همه زمانها از دوران باستان گرفته تا قرنهای اسلامی در پهنه ادبیات ایران به‌شکل‌های گوناگون وجود داشته است. افسانه‌های سامیانه ایران باستان که بر نبرد بد یا خوب و سرانجام پیروزی خوب شکل‌گرفته در حقیقت نمونه‌ای راستین از مقاومت ستیزگرایانه خلقهای زیرستم دوران فئودالی - شبانی باستان در مقابل طبقه حاکمه استثمارگر و ضد خلقی زمانه است. بیشتر این‌گونه افسانه‌ها که در دوران پس از باستان به کتابها راه یافته و مدون شده، دشمنی بی‌پایان توده‌های استثمارشونده را با طبقه حاکمه در قالبهای نمادین ارائه می‌کند؛ این ترده‌ها که در آن زمان اوج تضاد میان زندگی خود و زندگی طبقه حاکمه را بنوعی خودانگیخته حس می‌کردند، بتدریج این تضاد را با ذوق هنری خود درمی‌آمیختند و سپس آنرا در قالبهای افسانه‌ای که بهترین شکل ادبی - هنری آن دوران بود می‌گنجاندند. نبرد انسان با دیو، نبرد حیواناتی سودبخش با حیواناتی زیان‌آور، نبرد انسان با حیوانات افسانه‌ای و موارد بسیاری از اینگونه در واقع شکل ادبی - هنری بیان تضاد میان طبقه زیرستم و طبقه حاکمه دوران است.

یعنواں مثال دیو که در افسانه‌های ایرانی نقش عمده دارد در واقع نمادی از طبقه‌های حاکمه استثمارگر همه زمانها و مکانها و نیروهای زیانبخش طبیعت است. زشتی، بدطینتی، انسان‌ستیزی، خیانت، جنایت، آزمندی بی‌پایان برای مبارزه با هرگونه خوبی، خونخواری و در نهایت

کینه‌ورزی به انسان از ویژه‌گیهای بنیادین دیواست که در افسانه‌های ایرانی بازتاب یافته است. اگر این ویژگی‌ها را با ویژگی طبقه‌های حاکم بسنجیم، همانندی کامل را میان این دو گونه ویژگی به‌خوبی حس می‌کنیم. انگیزه وجودی دیو به بیش از هر چیز محصول واقمیت دورانهای گوناگون تاریخی است.

خلقهای ایران در سیستم فئودالی - شبانی دوران باستان همواره جامعه‌بارترین زندگی را داشتند. در این دوران شاهان مادی، هخامنشی، سلوکی، اشکانی، ساسانی بنابه سرشت بدیسی طبقه‌های استثمارگر، انسان‌شکن‌ترین اقداسها را برای استوارنگه داشتن سیطره خود انجام می‌دادند. جنبش توده‌های زیرستم و استثمارشده که همواره در تلاش رها شدن از این وضع بودند نتیجه بدیسی همین تضادهای موجود است. قیام گئوماتا، قیام مزدک و دیگر قیامهای این دوران نمونه‌های برجسته این جنبش‌ها است. نکته مهم اینکه، این جنبش‌ها همواره از سوی توده‌ها بازآفرینی می‌شدند و در شکل افسانه‌ها، قصه‌ها، داستانها، مثلها، و حتی بازیها سینه به سینه می‌گشتند و جاودانه می‌شدند. توده‌های مردم که نمی‌توانستند سرشت پست طبقات حاکمه را، آشکارا تجسم بخشند به انواع نمادسازی‌ها روی می‌آوردند و دیو یکی از مناسب‌ترین و گویاترین این نمادها بود.

### نگاهی به دیو در ادبیات کلاسیک ایران

نبرد انسان با دیو که محتوی بنیادین بیشتر این‌گونه افسانه‌ها را شکل می‌دهد نشانه‌ای روشن از نبرد تاریخ‌ساز طبقه‌های حاکمه با طبقه‌های زیرستم است و شکست دیو در واقع پیروزی محرومان و ستمکشان به‌شمار می‌رود.

چنین افسانه‌هایی را می‌توان در روند ادبیات مقاومت به‌شمار آورد. بویژه اینکه اثر روشنگر آن بر ادبیات دوران بعد هم بخوبی دیده می‌شود. دیو و انسان به‌همان‌گونه که از خصصتهای هر دو آنها مشخص می‌شود همواره دو قطب متضاد و رویارو را که در عین تضاد و ستیز با هم، مکمل یکدیگر به‌شمار می‌روند، یعنی دو قطب متضاد استثمارگر و استثمارشونده را تشکیل می‌دهند. واقمیت مکمل‌بودن دیو و انسان از آنجاست که دیو فقط زمانی معنی پیدا می‌کند که در برابر موجودی بنام انسان قرار داشته باشد. دیو



صفتی و انسان صفتی همواره به عنوان دو جریان متضاد و در عین حال مکمل در ادبیات ایران نقشی عمده داشته است. این بیت حافظ بهترین دلیل این مدعاست:

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید.

شاعر در این شعر بیرون رفتن دیو را با «درآمدن» یعنی وارد شدن فرشته همراه دانسته، یعنی زمانی فرشته داخل می شود که دیو بیرون رفته باشد. به این ترتیب از این شعر می توان نتیجه گرفت که دیو درست برعکس فرشته است. یا در این شعر جلال الدین مولوی:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست باز همان طور، که از این شعر بخوبی روشن است، شیخ که از دیو و دد خسته شده بدنبال موجود متضاد با دیو یعنی انسان می گردد. به این ترتیب رویارویی انسان با دیو و مبارزه این دو که در افسانه ها بازتاب یافته نمونه ای بارز از جلوه های مقاومت در ادبیات و همچنین در فولکلور ایران بشمار می رود.

نکته مهم اینکه دیو در آغاز نام یکی از فرشته های مذهب زرتشت بوده و واژه دیوانه در واقع به معنای موجودی بوده که بالاتر از انسان خاکی قرار دارد و از جنبه های آسمانی برخوردار است، اما بتدریج دیو به موجودی پست آنچنان که ذکر شد تغییر کرده است.

### افسانه بزک زنگوله پا

افسانه بزک زنگوله پا هم نمونه ای دیگر از هنر مقاومت در ادبیات و همچنین فولکلور ایران است. در طی این افسانه نبرد مرگ و زندگی بز با گرگ و سرانجام پیروزی بز و نابودی گرگ، پیام آوری از مقاومت تاریخ ساز ستمکشان بر ضد طبقات حاکم استثمارگر بشمار می رود.

بز حیوانی سودمند است، شیر میدهد، گوشتش قابل خوردن است و تولیدمثل هر ساله اش هم سودمندی دیگری برای بشر است. در برابر بز گرگ قرار دارد، حیوانی زیان آور، بیفایده، درنده خو و پست سرشت که تنها با خوردن گوشت انسان و حیوان زنده است و هجوم بردنش به گله ها، روستاها و گاه شهرها امری بدیهی بشمار می رود. به این ترتیب بز و گرگ سمبول روشنی از دو طبقه استثمارگر و استثمارشونده بشمار می روند.

در طی افسانه «بزک زنگوله پا» این رویارویی حالتی برجسته و هنری به خود می گیرد. گرگ بنا به ماهیت وجودی اش، بچه های بز را از آن خود می داند و بر این مالکیت هیچگونه شکی ندارد چون تنها با خوردن گوشت بچه های بز و دیگر موجودات می تواند زنده بماند. پس نابودی بچه های بز، زندگی گرگ را در پی دارد و تنها با از میان رفتن و هضم شدن بچه های بز در شکم گرگ است که این حیوان توانایی و نیروی زندگی می یابد. این تضاد در واقع همان تضاد میان طبقه های حاکم استثمارگر و استثمارشونده در هر دوره و زمانه است که در این افسانه برجسته می شود. نبرد بز همان ستیز تاریخ ساز ناشی از این تضادهاست. بزک زنگوله پا بعنوان سمبول طبقه زیرستم، ماهیت گرگ یعنی طبقه حاکم را به خوبی می شناسد. اومی داند که تمامی مانورهای گرگ مبنی بر راه آمدن با بز و وعده وعیدهایش درباره اینکه دیگر گزندی به بز نخواهد رساند جز ریاکاری و حسابگری محض نیست و در واقع: «توبه گرگ مرگ است».

امپریالیسم جهانی در کسوت گرگ بارها پس از انقلاب ایران دست به چنین مانورهای فریبنده زده و باز هم خواهد زد، در حالیکه سرشت جهان خواریش همواره پابرجاست و تنها با نابودی اش این سرشت از میان خواهد رفت. خلقهای ایران شاهد بودند که توهمهای دولت موقت پس «تنبیه شدن» امپریالیسم چقدر بی پایه بود و بزک زنگوله پا هم به خوبی از بی پایه بودن این توهم در مورد گرگ آگاه است.

بر پایه این آگاهی است که بز سرانجام به نبرد مرگ و زندگی با گرگ برمی خیزد.

### موش و گربه

در پهنه شعر کلاسیک ایران هم هنر مقاومت جلوه ای کامل دارد. گذشته از برخی آثار شاعرانی مانند نظامی، ناصر خسرو، فردوسی، ابن یسین و دیگران، منظومه «موش و گربه» اثر چاودانه و مقاوم عبید زاکانی یکی از بهترین نمونه های هنر مقاومت در شعر کلاسیک ایران است.

نبرد اثرگذار موشها با گربه خونخوار و بهنجیر کشیدن گربه از سوی آنها که رویداد اصلی این منظومه را تشکیل می دهد روشنترین جلوه مقاومت را ارائه می دهد. هرچند موشها یکبار فریب «عاید شدن» گربه را می خورند

# سال ۱۳۵۷

پاسی ز شب گذشته  
با گامهای سنگین  
کش، راز سالیان سکوت  
افشا و آشکار  
سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت، نازل شد.  
سالی که بہت خون،  
در چشمه‌های حادثه جوشید.  
مفتی،  
فترای جاودانه خود را  
صادر نمود.  
گلدسته خاک مزبہ دیرین را  
از تن سترد.  
در چہرہ‌ها،  
جای دوچشم عادی  
صدها هزار چشم سخی رست.  
وہیبت سہند و دماوند  
از دشنہ‌های سرخ شقایق  
آذین گرفت.

و تن بہ نابودی می‌دهند اما همین‌اگر آنها را آبدیدہ تر می‌کند و در واقع بہ آنها می‌فہماید کہ خصلت خونخواری گربہ بہ هیچ‌روی از بین رفتنی نیست و تنها مرگ گربہ چارہ‌ساز است.  
در واقع بہ همان گونه کہ بز سرانجام مہمیت گرگ را می‌شناسد، ہمینطور ہم موشها سرانجام فطرت گربہ را می‌شناسند و با او بہ نبردی سرنوشت‌ساز برمی‌خیزند. ہرچند گربہ بعد از اسارت زنجیرها را پارہ می‌کند و خود را نجات می‌دهد، اما نکتہ مہم اینست کہ موشها دیگر راہ خود را یافتہ اند و می‌دانند کہ جز نبرد با گربہ راہ دیگری در پیش ندارند. آنها بدآگاہی شایستہ‌ای رسیدہ و راہ آیندہ خود را مشخص کردہ اند و بہ این ترتیب فرار گربہ جنبہ‌ای موقتی دارد و موشها خیلی زود برای شکست و نابودی قطعی و نہایی گربہ اقدام خواهند کردہ

(بخشی از يك مقاله بلند)

صدها هزار غنچه تر را  
همدوش میوه های رسیده  
فریاد زد.

\* \* \*

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
در وحشت شبی که غبارش  
از سالیان پیش  
بر جای مانده بود،  
آمد ولی بهارش:  
خون بود و بود و بود  
و سبزهاش:  
شبنامه ها  
سالی که نقل مردم شب زنده دارما:  
اخبار بود و بحث سیاسی  
سالی که روزنامه  
از سلطه شقاوت سانسور رست  
آنگاه،  
چوپان،  
در ناله نی اش  
تعداد رفتگان مبارز را  
بر گله اش شمرد  
وراز وحشت گذشته خود را  
در لابلای هی هی خویش آمیخت.  
دهقان:

در صحن انقلابی دانشگاه  
فریاد قمریان صداقت،  
بیش از گذشته ها  
تاج شکوفه زد.  
در دست های قشر فرودست جامعه،  
انبوه غنچه های تاول  
پشکفت.

و ابر خشم  
پیراهن بهار ولایت شد.  
سالی که خلق په - امید فصل سبز  
فراش سرخ پوش خیابان شد.  
« خونت بهار یاد! »  
« انسان انقلاب! »  
« گل دادی و گلوله گرفتی »  
« بر پیکرت بهاری »  
« خواهم نوشت سرخ . »

\* \* \*

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
سالی که کارگز،  
در متن آرمانش  
بر وسعت خیالی زرمندان  
یکباره حمله کرد  
و در تمام شهر  
سپیل عظیم خلق  
بیداری:



اسرار خشم را  
 در روشنایی فانوس، نیمه شب  
 در عمق کاهدانی  
 با لوله سیاه  
 بر نوی پیر  
 که:  
 «سردار مرگساز تعلق هاست»  
 افشا نمود.

\* \* \*

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
 سال بهار خون  
 سال فرار بچه سموران اجنبی  
 سال عقب نشینی دژ خیم  
 سال نجات عشق  
 از هیبت شکنجه و زندان  
 سالی که جوخه های شقاوت  
 یمهر بقای خود  
 و دزد های آن سوی دریا  
 تدبیر ساختند  
 و تانکهای خسته و خاکین را  
 همراهِ لوله های،  
 خون نوش و گوشتخوار  
 و افسران نادان  
 در شهرها یله دادند

«شط بزرگش خون  
 «بر پهنه قلات روان شد»  
 سالی که مرگ سرخ  
 حتی به پادگان نظامیها  
 سر زد  
 واژدهای آز  
 جز آسمان خراش و زروسیم  
 خون نیز خورد و خورد،  
 و خوکهای هار بهارستان  
 با کوله بار آز و خیانت  
 از دردهای مردم  
 گفتند تا رهند  
 از خشم توده ها

\* \* \*

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
 سالی که خلق  
 دژ خیم را  
 از خویش راند  
 چونان تفتی کثیف

\* \* \*

سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت  
 سال رها شده  
 از بند اهرمن  
 سال دلیر

# سربازها

## پرویز رجبی

هر دو ایستادند. اول به هم نگاه کردند و بعد راه و بعد به پشت سرشان و بعد به پرنده گانی، که از صدای ترکش خجسته بال به فرار کشیده بودند و سینه سربانی آسمان را مخطط می کردند.

آن ساعت شش صبح، در کرمانگرم جنگ میان نیروهای ما و دشمن، که در پی حمله ناگهانی و سرقتی نیروهای خودی به خاکریز دشمن به وجود آمده بود، از یاران نشان جدا افتاده بودند. دشمن در همان ساعت اول حمله، با تحمل تلفاتی سنگین، خودش را عقب کشیده بود و نیروهای خودی، با تصرف قسمت بزرگ دیگری از مناطق به اشغال در آمده، به تحکیم مواضع جدید خود مشغول بودند.

دوسرباز خودی و دشمن، در این درگیری، بی خراسر از سرنوشت جنگ تا آخرین یشتنگ هایشان ناگزیر از مبارزه تن به تن شده بودند و در این مبارزه رویا روی هیچ کد ما از آن هانتوانسته بود دیگری را از یای در آورد. در عین حال هر کدام توانسته بودند زخم های کوچکی را به دیگری تحمیل بکنند.

غبار داغ آمیخته به عرق گرمشان سوزش جراحاتشان را لحظه به لحظه بیشتر کرده بود. لب هاییشان مثل چرم کهنه حالتی شکننده پیدا کرده بود و از شامت چشم هاییشان به چشم هاییشان به مراتب کم تر شده بود.

خواگرم و آکنده از سوی پخته شط بود و به هر طرف که نگاه می کردی، گردوغبار سیود و کلاف های بزرگ دود، که اگر جنگ نبود، فکر می کردی، در نزدیکی بندر صنعتی سزنی قرار گرفته ای. صدای جنگ از محیط دایره ای بزرگ از هر طرف به گوش می رسید و سوزش زخم هارا تحت الشعاع قرار می داد... سربازها همچنان می جنگیدند، اما حالا به قدرت از یای در آوردن هم راداشتند و نه امکان ترک مواضع را و حال می دانستند، که در درگیری شان کینه شخصی هم سهم است. با این همه گاهی از شدت خستگی، آتش سی اعلام نشده میانشان برقرار شده بود و زمانی دیگر، آن که زودتر تجدید قوا کرده بود سامت و جنگال بر دیگری تاخته بود. هر بار با نعره ای آرام تر و حالا پس از ساعت ها مبارزه، سنا بر توافق اعلام نشده، سرنیزه هاییشان را به دور افکنده بودند و سنا بر توافق اعلام شده، خواسته بودند، مبارزه شان را به قلمرو مردانه تری بکشانند. آن هایشان از جنگ هرگز از کمی نشنیده بودند، که برای به خاک رسانیدن کرده دشمن باید ماشین های عظیمی، زمینی به اندازه چند مزرعه بزرگ را به استعمال خود در آورند و برای به دست آوردن محصول سشتری، هزاران کارگر هر کارخانه در سه سوخت کار کنند، کاحتی یک لحظه جرح های عظیم سها تازی از کار نینتند.

حالا در فرصت استراحت سرباز خودی با حمله بیستری همه هبولتی سرباز خارجی

سال کبیر

سال گل و گلواه

سال تفتنگ

سال هجوم کوکتل و سنگ

سال کتاب

سال شتاب

سالی برای مادر زیبای انقلاب

سالی بزرگ چون دل ایران

سالی که خود غزل نه، حماسه است.

تهران ۱۰ اسفند ۵۷

طارم سربلند

را زیر نظر گرفته بود. او که تا آن روز فقط کلمه خارجی را شنیده بود. برای اولین بار با یک خارجی ساعت هفتاد و نه ساعت بود و بدن او را لمس کرده بود و برای اولین بار با او صحبت کرد. همه اعضا یک خارجی را با اعضا بدن خودش و برادرش مقابله کردند و برای اولین بار به شهادت فوق العاده چشم ها و دست ها و زانوان یک نفر خارجی. با چشم های دست ها و زانوان خودش بی سر و پنبه حاصل کند. که چشم های مرد خارجی - سرزمین پدری او درست مانند چشم های خود او از دست بی حواسی و حسنگی و آسیب گرد و غبار می سوزد و مرد خارجی میل دارد. برای مالیدن چشمانش از آمنتی کافی برخوردار باشد و خواسته بود. زخمی را که خودش بر زوی مرد خارجی وارد آورده بود. با دستمال گردنش سدد. اما هنوز برای این اقدام غیر مترقبه. که هیچ شهادتی به تیراندازی و بی امنیت و لگد کوبیدن نداشت. اعتماد لازم به وجود نیامده بود و مرد خارجی به راحتی می توانست. ایسی اقدام او را اقدامی محسوس آمنتی تلقی کند. در نظر اول حالت یک حور دستگیری میان آن ها وجود داشت... آن ها هم دیگر را دستگیر کرده بودند و هیچ کدام نتوانسته بود برتری قابل ملاحظه ای را به اسیر خود اثبات کند.

صدای انفجار و ترکش و صدای جنگ دقیقه ای قطع نشده بود و هوا بیماها و اهلی که تیرهای خودی و دشمن حجم بزرگی به میدان سرد خنیده بودند و امکان پیدا بقی اعتماد را به حداقل رسانیده بودند. کرده دشمن مساحتی داشت به اندازه هزار متر مربع و سازوکار دشمن در هر جنگالشان صدها تا یک دانه و تماشاچیان این کشتی بزرگ. جلو میلیون ها دستگانه تنه و بیرون نشسته بودند و منتظر نام مانده بودند و هزارها دستگانه بدون تماشاچی دیگر. صدای جنگ را به فضا های خالی رسانیده بود. تاهزاران نفر. از شیرخانه ها و اتاق های دیگر. به موقع بی به پایان برنامه مربوط به جنگ سرد و به موقع به تماشا می بینیم سینمایی بنشینند و از تیرهای قهرمانان خیالی لذت ببرند...

حالا در یکی از لحظه های مبارزه. مرد خارجی - با دقت در چشمان دشمن - به طور ناگهانی. به میزان حقانیت مبارزه اثر با مردی. که در خاک پریشار سرزمین پدری خود منت ولگد می گوید. اندیشیده بود و تا حدود زیادی قانع شده بود. که می تواند. به زودی حقانیت خودش را مورد تردید قرار دهد. او هرگز به کسی اجازه نداده بود. که رطب های نخلستان او را بچسبند... و سرباز میزبان در فرصتی مناسب. در حالی که به خط الراس مستندی از گروه های میهنش چشم دوخته بود. فکر کرده بود. که دست های میهنش می توانست به هنگام خراشیدن و نشردن گلوی میهن ناخواسته بلرزند. او هر وقت یکی از کوفته اندیش را کشته بود. به زحمت نتوانسته بود از لرزیدن دست هایش جلوگیری بکند. حالا دلش خواسته بود. نمی توانست با مرد خارجی صحبت کند و از او بخواهد. که با صراحت بگوید. که چرا به دشمنی ما اوتن داده است و برای اثبات این دشمنی وارد خانه اش شده است و چگونه نتوانسته است. قوانین زیبای دهکده پدرش را در مورد تقسیم آب زیاد ببرد... و حالا به دنبال این فکر. فکر کرده بود. که گلوی سرباز خارجی هم تنگیده است و قلمه اش را به طرف و دراز کرده بود و سرباز خارجی فکر کرده بود. که اگر آب تنگیده دشمنش نبود. آخرین رمقش را از دست خواهد داد و فکر کرده بود. اگر آخرین رمقش را

با نوتیدن جرمه ای از آب خانه دشمن از دست دهد دیگر خواهد توانست از رمقش برای نگاه کردن به چشمان دشمن استفاده کند و فکر کرده بود. که چشم های دشمن هم مانند چشم های او از دست بی حواسی و حسنگی و از آسیب گرد و غبار می سوزند. بعد می آن کسه خودش را دستخوش افکار تمحیلی قرار دهد و با کوچکترین مقاومتی در برابر احساساتش از خود نشان بدهد. بیگار مجاله اش را به طرف دشمن گرفته بود و سرباز خودی برای خودش واکنش کشیده بود و بعد هردو نشسته بودند و بیگارها بیجان را تاته کشیده بودند و با هر یکی که به بیگارها بیجان زده بودند. فکر کرده بودند. که فرصت های ماسی که می توان گندم ها را حرم کرد و تنوع چند و بزها را دوستید و رطب ها را به شهر سرد و صدای رنگ مدرسه را شنید. و می توان کشتی گرفت و تماشاچیان را لریز از شوق مبارزه ای عادلانه گرد و کوزه ها را به مظهر قنات برد.

حالا سرباز خودی نادیده سازوان شتر و سوخته سرباز خارجی به یاد سازوان برادرش افتاده بود. که به هنگام درو به اندازه سازوهای کوهستان بزرگ پشت دهکده میان با تنگه بودند و سرباز خارجی تنگه چشم های سربازش را در چشمان سرباز دشمن از یافته بود و به یاد آورده بود. که وقتی در زیر نخل های واحه شان سربازش را می کشند. همیشه فکر کرده بود. که چشم های برادرش شهادت زیادی به رطب دار و نخل رطب شیرین و آندارد و بعد در حالی که با بی حالی ترانه ای در آرزوی نخل و رطب زبر لک زمزمه می کرد. به یاد آورده بود. که در طول جنگ تارک سوز نخل های هزاران سبد رطب شیرین طعمه با روت و هتم شده است. و سرباز خودی فکر کرده بود به ساعتی که عرق گیرنده سرباز خارجی زیر نخل های جلواخانه شان. دستخوش نسیم شاگهان و سوی بخته شط. سوی آسمان و صابون و غلظت و شط می دهد و زن سرباز خارجی این سورا می شناسد و هرگز نمی داند. که چرا باید نخل ها رطب نیا و رندو قنات ها گندم ها و بوته ها و کفترهای چاهی را سیراب نکند و نسیم شاگهان سوی بخته خون و جنگ بدهد.

هوا گرم و خفه بود و وقتی مکن ها روی زخم های مورد علاقه شان می نشستند فکر می کردی دیگر هرگز به صرافت برخاستن نخواهند افتاد. اسرها به شکل ردش به هم تانک ها طوری به سینه سرسی آسمان کوبیده شده بودند. که فکر می کردی. سرباز به هم نمی توانی از جای شان بکنی. دلت می خواست ماهی باشی. دلت می خواست یک بادی. تا به هنگام عبور از مرز. مرز خیالی هیچ کس را معطل نمی کردی. دلت می خواست آدم بودی و پس از حواسی طولانی و سیرکننده. یک استکان چای خوش حرارت را جلوات می گذاشتند و دلت می خواست. وقتی زنت شیر می دوتید. هیچ انفجاری آرامش گاهوت را به هم نمی زد و وقتی رطبها را درسد می چیدی. بازار در انتظارت بود و در بازار می دیدی. کسه بچه ها زیر نفس طوطی ایستاده اند و دارند با التماس طوطی راه حرف می آورند و وقتی طوطی رضایت می دهد. بیثانی بچه ها وزیر گوش های شان و زیر نفسشان می خندد.

سربازها آب قلمه را تمام کردند و زخم های شان را بستند و آخرین بیگارشان را دود کردند و به راه افتادند. به طرفی که کوچک ترین نشانی آرامش داشت. هوا گرم و خفه بود. هوا تکان نمی خورد. هوا حتی قدرت انتقال سوی شط را نداشت. هشت ساعت از حمله بزرگ نیروهای خودی گذشته بود و هشت ساعت تمام بود. کسه برندگان و کسوترا سیمه سکین و سرسی آسمان را معطش کرده بودند و ساعت ها سرباز

سوء تحرک از سربازها گرفته شده بود. آن‌ها کوچک‌ترین اطلاعاتی از موقعیت است  
جبهه‌ها نداشتند. آن‌ها طرف شمال را پیش کشیده بودند، که نشان کوچکی از امنیت  
را به اشیاء می‌رسانید.

سرباز خودی می‌دانست، که می‌خواهد به جبهه خودش بیبویند، اما به تکیه  
نامرئومی یک نوع دستگیر بلا تکلیف بود... و سرباز خارجی می‌دانست، که در حاکم  
بیگانه بلا تکلیف تر از آن است، که بتواند برای سربازی که دستگیر کرده است  
تکلیفی روشن کند و می‌دانست، تا زمانی که با سرباز دشمن همراه است از امنیت  
بیخبری برخوردار است، و این امنیت بیختر از امنیت می‌بود که راه داشت.

سربازها بی‌آن که تصمیم گرفته باشند، احساس کرده بودند، حالا نفرت چندانی  
از هم ندارند و احساس کرده بودند، که می‌تواند هم دیگر را دوست داشته باشند  
و احساس کرده بودند، حالا لحظه به لحظه علاقه اعلام نشده‌ای از رونق بیشتری برخوردار  
می‌شود. کوشش مشترک در انتظار به این رونق دامن زده بود. آن‌ها همچنان پیش  
می‌رفتند، به طرف شمال. حالا مثل این بود که می‌خواهند، با حالتی که خودی خود  
پیش می‌آید، از بلا تکلیفی در بیایند. سرباز خودی می‌خواست خودی خود سرباز جبهه خودش  
در بیاورد و می‌خواست، در اولین برخورد با پارانژ سرباز خارجی را از موقعیت خوبی  
برخوردار بکند... و سرباز خارجی فکر می‌کرد، که از هیچ کدام از جبهه‌ها سردی  
روجه اثر سازگارتر است و می‌خواست، که از هیچ کدام از جبهه‌ها سردی نبرد. ترس  
مفهوم او را بی‌اراده ساخته بود. ترس از دشمن و ترس از خودی. حالا فکر می‌کرد،  
هرگز کسی به او نگفته است، چرا باید دشمن را دشمن بنا کند. او پیش از جنگ سرزمین  
دشمن را نمی‌شناخت و نمی‌دانست اولین نفرش به این سرزمین ناشناخته این قدر برهیا هو  
خواهد بود و هرگز نمی‌دانست، در این سرزمین ناشناس با مردی ناشناس خواهد جنگید  
و به هنگام مبارزه از بلائی استعاده خواهد کرد، که خودش آن را شناخته است و هرگز  
فکر نمی‌کرد که می‌تواند برای جنگیدن با مردم سرزمینی دیگری کار گرفته شود... و  
به جنگ مردمی برود، که کوچک‌ترین شناختی از آن‌ها ندارد... سرباز خودی هم شناخت  
زیادی از کشورش نداشت. او فقط می‌دانست، که در کشورش انقلاب شده است و این انقلاب  
دستی او را دگرگون کرده است و به او مفاهیم تازه‌ای آموخته است و این مفاهیم  
او هویت تازه‌ای می‌بخشد. او هرگز، جز به هنگام دشمنانی فریاد کشیده بود و حالا با  
هویت تازه‌اش به اندازه تمام طول عمرش فریاد کشیده بود و فکر می‌کرد، کلیش برای  
هر فریادی که لازم باشد، از تمرین کافی برخوردار است. حالا نمی‌خواست به هویت  
تازه‌اش آسیبی برسد... و این را هم می‌دانست، که هنوز نمی‌داند، چگونه می‌توان جز  
به آنتی به چیز دیگری هم فکر کرد. او ویرانه‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود و مزه  
جنگ را، نه مثل مزه جنگ قه‌ها، چشیده بود و نمی‌خواست این ویرانه‌ها و این جنگ تا  
دامنه‌های کوهستان پشت دره‌اش گسترش پیدا کند و زها بش زب آوار بماند و شیر  
گاو از مدانی انفجار می‌گردد که در جای دیگر ساخته است جنگند.

سنگبان آسمان فریاد. مثل این که پوست آسمان به صراحت ترکید. مثل این که  
خط با همه کوزه‌ها بش راه عوض کرد. مثل این که دنیا حضور فوق‌العاده‌ای یافت. مثل  
این که سربازها تنها هدف دنیا قرار گرفتند. مثل این که دنیا دست به کار اقدام

تازه زد. مثل این که همه تکلیف‌ها مطرح شدند. مثل این که با دها همه حرمین  
را برداشتند. مثل این که کمر همه نخل‌ها شکست. مثل این که دل کوزه‌های خط ترکیب  
مثل این که همه صداها با هم دست به یکی کردند. مثل این که همه آسمان گرفته دست  
شد. مثل این که حالت همبستگی تمام شد و مثل این که تنها می‌توان خرنده شد و  
سوراخی خزید، تا دوباره همه چیز به صورت همیشه در بیاید.

در نزدیکی سربازها سگ‌مروک کوچکی مثل زخمی عفونی دهان گشوده بود. سربازها  
سینه خیزه درون زخم عفونی، که سوی جنگ و آدم می‌داد، خریدند. سرباز خودی فکر  
کرد، هرگز جایی به این راحتی نداشته است. جایی راحت‌تر از زیر درخت توت صحرا  
مسجد... سرباز خارجی فکر کرد، تا مگهان باسد بر رطوبت خانه‌اش بازگشته است.

هر کدام یکی دور طبخت و گرم از کوله‌ها را مرد خارجی خوردند و هنوز تکلیف  
گرسنگی‌شان روشن نشده بود، که از سوزش چشم‌هایشان گاشه شد و لانا طله به حساب  
افتادند. ساعت به بعد از ظهر بود. حضور دنیا در ساعت به بعد از ظهر تمام شده بود  
مگس‌ها برای اشیاء حضور دنیا گذاشت نمی‌کردند... زخم‌ها به خواب رفته بودند.

نزدیک غروب زخم‌های سرباز خودی دوباره سوز برداشتند. حضور مگس‌ها دوباره  
احساس شد و سرباز خودی، در حالی که خیس عرق بود و زبانش به شکل چرمی کهنه و خشک  
در آمده بود، از خواب بیدار شد. خواب جنگ و ولایت و ختنگی زبان و سکوت مطلق او را بیدار  
کرده بود. سکوت خوفناکی درون سگ‌رو را بیرون سگ‌ریکیا رچه کرده بود. سرباز خارجی  
همچنان در خواب سگین بود. سرباز خودی فکر کرد که سرباز خارجی خواب جنگ و ولایت  
را می‌بیند و زبانش مثل چرم کهنه، خشک و فرمان است. روی لب و پیشانی سرباز خارجی  
قطرات درشت عرق، آشخورد مگس‌ها شده بودند. درون سگ‌ریوی زخم‌خاک و انسان خسته  
و خفته می‌داد.

سرباز خودی آهسته خزید بیرون. درد در دست‌ها، درد آیره سزرگی، کلاف‌های غلیظ  
دود به چشم می‌خورد، که فکر می‌کردی، به زحمت هوای شرحی و سگین را بی می‌زند. سیر  
سگر سوی ناروت و نظ انسان می‌داد.

فکر می‌کردی هوا نزدیک به سوختن است و اگر رطوبت نبود هوا سوخته بود. کنار  
دهانه سگ‌رود شیر تاگی که تاره غمور کرده بود به چشم می‌خورد و کمی آن طرف‌تر  
از یک جیب سیم سوخته خودی، ته‌دودی به خواب رفته بود.

سرباز خودی، در حالی که از دیدن اتوموبیلی که می‌شناخت دستخوش سومی علاقه‌نده  
بود، ختمگن امانا احتیاط به حجب نزدیک شد. حسد یک هم‌وطن کمی آن طرف‌تر، مثل  
یک پوست مرغاله، روی زمین افتاده بود. سرباز خودی قهقهه و آذوقه حسد خودی را برداشت  
و خواست برگردد به طرف سگ‌رو. اما ناگهان جوشنی درونی او را به یاد حمله ساعت شش  
صبح انداخت. هدف از حمله استدلال خنوت با رخصتیت بود و به هیچ کن‌گفته نشده بود  
که می‌تواند در صورت لزوم، از روش استدلال شخصی استفاده کند. سرباز خودی تکلیف  
خون آلود حسد را از کمرش باز کرد. او حالا می‌توانست راحتی سرباز بیگانه را از  
در آورد...

وقتی سراز خودی به درون سگرتا رگنت سراز بیگانه هنوز در خواب بود. سراز خودی کلیت راه طرف قلب دشمن، که سرازوی چش مانده بود شانه گرفت. قطره‌های درشت عرق روی قلب و بینایی سراز دشمن خسته بود. سراز خودی اراده کرده مانده را بکند اما فکر کرد. سراز بیگانه هنوز خواب جنگ و ولایتش را می‌بیند. خواست او را از خواب بیدار نکند، اما احساس کرد، هنوز خواب دشمن تمام نشده است و احساس کرد، اگر دشمن را از خواب بیدار کند، چشم‌هایش او را به یاد تمام روز خواهد انداخت... آهسته از سگرتا بیرون آمد و پس از لحظه‌ای تأمل، با قدم‌هایی مطمئن، به جسد نزدیک شد... نیمی کیف جسد، یک عکس خانوادگی بود و چندان به وجد انگیزش و یک کلید و یک بسته قرص بر درد. سراز خودی دلش با رفتن کیف را دوباره توی جیب جسد قرار ندهد. بعد سراز لحظه‌ای تأمل کرد و بعد بلافاصله به دهن جسد پرداخت... و پس از این که با چنگال‌های حثک و ناتوانی پیشینه‌ای سر روی گور خودی گم‌نام درست کرد، دقیقه‌ای با احترام کنار گور ایستاده و فاتحه خواند.

در دوردست‌ها کلاف‌های بزرگ دود حالتی به وجود آورده بودند، که اگر چنگک شود خیال می‌کردی، که نزدیک مجتمع صنعتی بزرگی قرار گرفته‌ای... سراز خودی در حالی که از این که کیف جسد را سرداشته است، تا آخرین موجودی او را به خانواده‌اش برساند، پشیمان بود. در حالی که کلیت را در پنجه می‌فشرد، با حالتی عصبی، به طرف سگرتا حرکت. تصمیم گرفته بود، با مشت و لگد سراز دشمن را از خواب بیدار کند و بعد با چنگ گلوله او را زبای بیدارزد.

درون سگرتا سراز دشمن، که تازه از خواب بیدار شده بود به تماشا می‌نگریست. زنی و سگرتا مشغول بود. همین که دهانه سگرتا رگنت شد، سراز بیگانه عکس را به طرف سراز خودی گرفت. سراز خودی روی سراز بیگانه ایستاد و لحظه‌ای به چشم‌های او خیره شد و بعد به زیر لب چیزی گفت و بعد قمقمه آب و آذوقه جسد خودی را به طرف سراز بیگانه گرفت...

دیگر خسته نبود... حالا می‌دانستند که بایستی اقدامی اساسی تر کنند... حالا می‌دانستند، که باید خود راه هر ترتیبی که ممکن است تسلیم جسد بکنند... حالا می‌دانستند، که گرگی و نشکی و سکوت و لنگ‌تیمی آن‌ها را خواهد کشت... حالا می‌دانستند، که راهی جز حرکت ندارند... پس از این که آب و حرما و چند چیز شبیه به خرما خوردند، به حرکت درآمدند. به طرف نزدیک ترین کلاف دودی که در سمت شرقی سگرتا قرار داشت...

حالا غروب آفتاب با مراحات مشخص بود. کلاف بزرگ دود به خرمنی که ساعتی پیش از خاموش شدنش گذشته باشد تبدیل شده بود. هیولایی سوخته، که هر از گاهی تاو می‌لغزید و متحرک و چیزی شبیه به بخار متعاند می‌گردید. باد تاو را می‌ترکاند. بادشیا راهی کوچک دود را، که تیره تر از سینه سراسی آسمان بودند تا رنگ آسمان می‌سخت و آذوقه را به باد روستانش برساند و باد تنورهای غروب و باد زنگوله بزها و باد کوزه‌های

بر آب و باد احاق

تا گه‌ها صدای غرش و انفجار سینه سراسی آسمان و سینه پرخاش زمینی و دل بزرگ کوه‌ها را لرزاند... هوا بیجا مثل تیغ آسمان را سیرید و تا داشته در قلب بزرگ آسمان فرو رفت و نوروت تا به کلی با داشته نابود شد... دوباره کلاف‌های آتش و مرکب دود زبانه کشیدند...

هر دو ایستادند. اول به هم نگاه کردند و بعد به راه و بعد به پشت سرشان و بعد به پیرنگانی که از صدای غرش و انفجار سال به فرار کشیده بودند و سینه سراسی آسمان را محفظ می‌کردند. حالا امق شرقی به امق غربی هجوم آورده بود.

خط افاق، چشم‌های هر دو را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود. یک طرف جسد تاریک بود و طرف دیگرش روشن تر و مردمک‌ها در وسط تاریکی و روشایی، مثل یک دند در شاگهان، با شکوه بودند.

سراز بیگانه سرش را سرگرداند به طرف سرزمین پدریش. در امتداد باره اسرم سوح و سیاه و سفید و سفعت، در آن پایش های دور و پشته سرمانده، خانه‌ها که هماغاه بود، میان خانه‌اش و قسمت بزرگی از راهی که آمده بود و چشم‌های خسته‌اش، مثل تپه‌ها برآماده، حائل شده بودند. فکر کرد، اگر او رهلی کوپترش هم بکنند، نخل‌های حله خانه‌اش را، که همیشه از راه دور پیدا بودند، تشخیص خواهد داد. فکر کرد رهلی کوپتر می‌توانست، کمی آن طرف تر برود و بعد او را مثل یک سده خرما می‌خشید از آن بالا به روی پشت‌بامشان برتاب بکنند... بعد فکر کرد، تا آن تا گه‌ها هرگز فکر نکرده بود، که رهلی کوپترها به جای سب آدم هم می‌توانند سوار بکنند...

نیم ضعیفی که بر حاشیه بود، سراز خارجی راه‌ها در شاگهان زیر خیل‌ها؛ کار خانه‌اش انداخت و فکر کرد، می‌توانست با پسرش از زیر خیل‌ها راهی خانه‌اش باشد و زین را ببندد، که مشغول بختن تا آن است و حرکت‌های آتش‌نوی هوا بازی می‌کنند و سازه‌ها قاطی می‌شوند و سوی نان تاره همه خارا بر کرده و هیچ کسی او را سوار چسب رشت‌های حسابه ترتیب نمی‌کند.

سراز خودی سرش را سرگرداند به طرف سرزمین پدریش. در امتداد سازه‌های بلند که سر روی تیارهای تنبر تا گه‌ها و حکنه عورت هیولاهایی بی‌رحم و جبروک در آسمان بودند. در آن دورها، در آن پشته کوه‌ها، در آن پشته کوه‌ها و در آن پشته تپه‌ها خانه‌ها و راه‌ها و در آن خیلی پشته‌ها، در شکاف دره‌ای بزرگ، خانه‌اش مثل لانه برستو از گه کوه آویران بود و گه بعدشان طو خانه‌شان دراز کشیده بود، که اگر او را می‌دید هنوز هم می‌شاحتش و سی‌جهت پارس می‌کرد... بعد سازه قدرت‌ش گویند، تا جایی که می‌توانست قسمت بزرگتری از سرزمین پدریش را در چشمانش جای دهد. بعد فکر کرد حالا در حبه دوستاش به باد او هستند و حالا هم سرش بیشتر از هر وقت دیگری، به یک زن و سجه او وزن و سجه خودش افتاده است و می‌داند، پس از حکنه به زحمت خواهد توانست به چشم‌های زن و سجه او نگاه بکند و مستظر خواهد ماند، تا در فرصتی مناسب سراز



# قرانه صلح

پسرش تعریف بکند، که پدرش یک شهید است.

یک حفت شاپرک سیاعتنا به صدای انفجار روسیاعتنا به حضور سربازها، آخریرومقشان را در اختیار شوق پرواز گذاشته بودند.

سربازها سرشان را چرخاندند به طرف هم و به چشم‌های هم نگاه کردند و فکر هم دیگر را خواندند و سرای اولین بار به روی هم لیخن زدند... مثل لختنی که آدم موقع پریدن لبیک فغان گران سهاروی لب‌هاش سوار می‌کند... لختنی که دوازده ساعت به تعویق افتاده بود.

سرباز خودی چیزی گفت.

سرباز خارجی چیزی گفت.

آن‌ها هم دیگر را فهمیدند...

سرباز خودی فکر کرد، اگر همه افراد دو طرف را، دونفر دونفرها بکنند، جنگ دوازده ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.

سرباز خارجی فکر کرد، دلش می‌خواهد بگوید، به او هرگز تفهیم نشده است، که برای چه باید جنگند و او هرگز پیش از جنگ نمی‌داند است، که این همه اسلحه تدارک دیده شده است و او پیش از جنگ هرگز نمی‌داند است که قسمتی از این تدارکات در اختیار او قرار خواهد گرفت و کسانی که اسلحه و مهمات تدارک دیده اند و خفته‌های جنگی کشیده اند، حتی یک لحظه حضورشان را در جنگ به اشیا نخواستند رسانند. یک روز به خاطر او آمدند... سحرها و سوارش کردند. وقتی از دور گرد و خاک کامیون نظامی پیدا شد، او هرگز فکر نمی‌کرد، که یک کامیون بزرگ می‌تواند، به خاطر او در حال حرکت باشد و گرد و خاک راه بیندازد، پس از یک دوره آموزشی کوتاه مدت به جنبه اعزام شد. او از این پس برخلاف همه عملش فرمانده دانت و از این پس اگر قرار بود، که زنده بماند، تنها به خاطر کشتن بود، نه پیروش و رب. او هرچه بیشتر می‌کشت و بیشتر زنده می‌ماند، برای کسانی که هرگز نمی‌شناخت و حتی ندیده بودندشان اعتبار بیشتری پیدا می‌کرد.

ستاره‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند و دیگر حتی یک هنگ سرباز هم نمی‌توانست ستاره‌ها را بشمرد... شاپرک‌ها دیگر پیدایشان نبود و کلاف‌های دود باعث قاطی شده بودند، حالا تنها وقتی صدای انفجار دل گوهستان دور را می‌تکست و کوسه‌ها را در دل شب پریشان می‌کرد، آدم یا دگوه‌ها و کوسه‌ها می‌افتاد، و وقتی پرنده‌ها بال به بال فرار می‌کشیدند، سینه سیاه آسمان خط بر نمی‌داشت، حالا هیچ مانعی، بر سر راه خانه‌های سرباز خارجی و سرباز خودی، جلو چشم‌ها را نمی‌گرفت... ستاره‌ها آسمان خانه سرباز خودی را به آسمان سرباز خارجی پیوسته بودند و تاریکی یکبارچه، با درپوشیدن همه موانع، از پنجره‌های هر دو به درون خانه‌های هر دو راه یافته بود. یک سرتاریکی چراغی بود، که زن سرباز خودی افروخته بود و یک سرتاریکی چراغی بود، که زن سرباز خارجی روشن کرده بود... و میان این دو چراغ، کوه‌ها و دشت‌ها و راه‌ها و قهوه‌خانه‌ها، و دود سیگار، و هزاران کشاورزی، که در کوجه باغ‌های تاریک لطیف‌ترین ترانه‌ای را که می‌شناسند زمزمه می‌کنند و کرده دشمن برایشان بیشتر از سه وجب نیست، حالا سنگ ریزه‌ها و شیارهای ردنشیر تانک‌ها زیر پایشان صدای مشخص تری داشتند. تاریکی به قدرت شنوایی‌شان رونق بخشیده بود.

دخترک  
با دوازده سوت  
سرباز زده سال  
سربازها می‌خندید  
و مادر  
گیسوان رهاش را می‌بافت  
صلح را می‌بافت!

اگر گذارند!  
هسته‌های سرخ  
در کارگاه جهان امتزاده کنند  
و ناچارای زنگارسته از خون  
فروریختند  
سرباز سلاطین  
و کارگران پرچی خواهند داشت  
در همه کشورها

تنها یک بچه  
اگر گذارند!  
دو غیره صلح  
سرباز و چهار سال زینا  
ساعت و چهار حور حورین بر از حور حورین و سهار  
دختر، ساعت و چهار سال زینا  
کسار چشمه می‌بافتند  
می‌بافتند  
و سابقا پیش را  
در سنگای زلال آب می‌رومی‌کند  
آزاد بگردد  
تمامی آسیر رایحه صلح دارند  
اگر گذارند!  
تعمایش کنند!  
چه عاشقانه جیره‌اش را می‌آرایند  
زینا  
در نهمه ماه!  
اربع دو جنگ!

به پستان مادرک می‌زند  
ورگه‌های بازتابنده سور حور را  
سرفقت می‌کشد  
پسرک تازه زاد  
چه آرا می  
اگر گذارند!  
زمان  
ساعت‌هایی از مهرشانی و سبزه  
به خانه‌ها می‌آید  
سرتار از عشق

اگر که آسیرها  
ساعت‌ها سرخ خواهند  
ساعت حورین سرتار افکاره سیاه  
و شربه جگور  
در مستعمرات  
در داک سینه‌های رسان برنده می‌شوند  
و در ما درید  
ببرده شعور ورق می‌چورد  
اگر گذارند!  
پرنده جوان لانه می‌بافت  
تعم می‌بافت  
و صلح را سوت می‌کند  
به روزی می‌بافتند  
که گلاخود همه زان‌ها  
لانه پرنده خون  
موشکی در رگها می‌بافت  
و حوره‌ها شکوفه می‌دهند  
آبی و سفید

سرتار ما  
این ستاره صلح است که می‌جرت  
اگر گذارند!  
پنجره‌های صلح ما  
گشوده می‌شوند به غیره عشق  
و فغان می‌کشد  
زینا شای دختران تازه‌سال را  
در کجه‌ها  
سرتار ما صلح سال می‌کتابد  
در سرتار گل خلیک می‌کشد  
و بجای سربزه  
قلم ندمت می‌کشد  
عاشق در استخوان سالمدان ریشه می‌زند  
و زندگی علمه می‌کند  
سرمه جگور  
و گیسوان صلح را می‌بافت  
مادری  
ساعت‌ها به زوره کرگان.

شهر پیوره ۶  
م. آ. عسگری

# معرفی هنرمند



ژاله سلطانی (اصفهانی)

پرویز رجبی

## حاصل اندوه کبیر مهاجرت

از دهه‌های نخستین قرن بیستم، که مبارزهٔ خلق‌های ایران علیه ظلم و ستم در بارها و دربار ساختگان چشم‌انداز تازه‌ای یافت و مبارزان آشکارا رودرروی دژخیمان و دژخیم‌نشانندگان ایستادند، بسیاری از زنان و مردان کشورمان - ناگزیر - مهاجرت را به انتحار سیاسی ترجیح دادند. و در تنگناهای گوناگون، برخی پناهندهٔ کشورهای سوسیالیستی شدند و جمعی راهی غرب امپریالیستی. چون در هر حال غرب سرمایه‌داری هم می‌توانست، به‌خاطر ساختار حکومتی ویژه‌اش و به‌خاطر تظاهرات «آزادیخواهانه» و «بشردوستانه» اش، پناهگاهی برای مبارزان باشد.

با مطالعه در سرنوشت این پناهندگان و مهاجران سیاسی بدتایب شکفت‌انگیز و آموزنده و در عین حال رسواکننده‌ای دست می‌یابیم: در مجموع بیشتر آنان که به کشورهای سوسیالیستی پناهنده شدند، با اینکه از نظر علمی با دست‌چندان پری ایران را ترک نکردند، پس از چند سال زندگی در هجرت، با قرار گرفتن در قلمرو سیستمی خاص، به‌مدارج علمی و هنری بالایی دست یافتند و در دانشگاهها و نهادهای علمی کوچک و بزرگ سرگرم کاری علمی و هنری شدند و یادگارهای ارزنده‌ای از خود برجای گذاشتند. و در مجموع بیشتر آنانکه به کشورهای غرب سرمایه‌داری روی آوردند، پس از چند سال زندگی در غرب با قرار گرفتن در قلمرو یک‌سیستم‌دیگر - جز معدودی - اغلب افکار سیاسی را رها کرده و از دانش زوی گردانده، به‌کار داد و ستد و سرمایه‌سازی پرداختند. و، به‌جای پرداختن به‌دانش و هنر، به تأسیس پمب‌ترین و بوتیک و رستوران، گاهمی فمارخانه و نظائرش پرداختند و یا جذب کانونهای سیاسی - استعماری شده و پس از چندی به‌ایران بازگشتند و دست‌اندرکار تحکیم پایه‌های حکومت ستم‌مردمی امپریالیسم خواسته شدند.

جا دارد در جایی دیگر دربارهٔ مهاجران دوران سیاه و سرنوشت خوب و بد اینان یک بررسی همد جانبه انجام پذیرد و در این بررسی، نامداران مهاجر به‌مردمی، که به‌خاطر شار، هجرت و دوری از وطن تحمل شده است، شناسانده شود.

نام آشنای این شماره - فردای ایران - یکی از نامداران دیار غربت است. در وقت

در سن ۲۵ سالگی همراه شوهرش آقای شمس‌الدین بدیع<sup>۱</sup> ایران را به قصد اتحاد شوروی ترک می‌گفت، هرگز تصور این را هم نمی‌توانست داشته باشد، که در طول سالهای غربت، حدود ۲۵ دفتر شعرش به زبان روسی و دیگر زبانهای اتحاد شوروی منتشر خواهند شد؛ که شعرهایش به زبانهای کردی، عربی، چکی و ویتنامی ترجمه خواهند شد؛ که وقتی پس از سی و سه سال - با امکان حیاتی که انقلاب در وطن فراهم آورده است - به ایران بازمی‌گردد، اغلب شاعران و نویسندگان نامی ایران به دیدارش خواهند شتافت...

ژاله سلطانی، ملقب به اصغهنانی، در سال ۱۳۵۵ در امضهان بدینا آمد. در سال ۱۳۲۳ با انتشار نخستین دفتر شعرش به نام «گلایه‌های خودرو» در تهران، قدم به قلمرو شعر و یا بهتر، قلمرو ادبیات گذاشت. ژاله در سال ۱۳۲۴ در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران میان دو قطب نیرومند، ملک‌الشعراى بهار و نیما یوشیج قرار گرفت. دو سخنور برجسته‌ای که یکی ملک‌الشعراى شعر سنتی بود و دیگری ملک‌الشعراى شعر نو. یکی با هزارسال شعر کهن پارسی و حافظ و فرخی و دیگری با سخن نو و جلالت دیگرش، که خود فرخی نیز مبلغ آن بود. و ازیراست، که پس از گذشت ۳۶ سال هنوز هم ژاله، تقریباً در همه اشعارش، هم به شعر سنتی ایران ارادت دارد و هم دلپسته سخن نو است. و اگر بخواهیم همه بیت‌های ژاله را میان ملک‌الشعرا و نیما تقسیم‌بکنیم، هیچکدام از سهم خود در گله نخواهند بود. با این همه هرچه شاعر از نخستین کنگره‌ها و سنگدان ایران فاصله می‌گیرد، با اینکه هرگز بی‌وفادار نباشد و چرایش را با میراث کهن شعر

۱ - آقای شمس‌الدین بدیع، افسر سابق هوایی و اقتصاددان ورزیده امروز. ۱۹۵۶ دریافت درجه دکتری در اقتصاد. ۱۹۷۹ دریافت درجه پروفسوری در اقتصاد. شرکت فعال در تألیف فرهنگ بزرگ روسی - فارسی. ترجمه «غزاداران بیل» از غلامحسین سعیدی. «سوزن» از حسین دانفور، «زیرآستان کبود» از علی‌امیر مهاجر، «شتر» و «شبیرو» از دولت‌آبادی به روسی. شرکت در ترجمه آثار جلال آل‌احمد و نکابنی به روسی، همچنین در کنار بیش از یکصد و سیصد مقاله در زمینه‌های اجتماعی - اقتصادی، تألیف سه‌تار اقتصادی و اجتماعی ارزنده: «مناسبات ارمنی در ایران معاصر» (۱۹۵۹). «طبقه کارگر ایران» (۱۹۶۵) و «افکار میانی شهری ایران» (۱۹۷۸).

۲ - ... از آینده هم، که نیک‌گاد امید جوانان است، به‌خیرم و اکنون نیز فایده آن چیزهایی هست، که مردم برای یک امر، قابل اعمیت و جالب توجه می‌دانند. مثل دانش مدانیهای انحصار با مافوق‌های دور و جرات کسانیکیز و غیره... نگاه کنید به «شیر» - «حسین کنگره» - «سنگدان ایران» - «نیرماه» ۱۳۲۵، صفحه ۱۸۸.

۳ - الهه بار هم می‌گفت.  
بیارا عینی جوی اختلاطی کنی بشمر نو  
که زنجیدم ز شعر اموری و عرفی و جامی  
مگر برگ همه تند است خاطر را کند رنج  
ز بادامم بدآید، پس که خوانم جسم بادامی  
(دیوان سادریان بهار، جلد اول، ۵۷۱).

۴ - ژاله در نخستین کنگره نویسندگان ایران، که در سال ۱۳۲۵ در تهران اجراء گشت، شرکت کرد و روز نهم میر، همراه دیگر شاعران بزرگ آن زمان، قطعه «ای ششده» را که به سبب شعر سنتی سروده شده بود، خواند.

فارسی از یاد نمی‌برد، بشعر نو گرایش بیشتری پیدا می‌کند. در هر حال هنوز هم خواننده شعر ژاله به وضوح احساس می‌کند که ژاله از فراموش کردن وزن و قافیه پروا دارد. ژاله در نخستین بخش از زندگیش در هجرت، دوره پنج‌ساله ادبیات را در باکو به پایان رسانید و با آموختن زبان آذربایجانی هزار بیت از اشعار سخنوران کلاسیک و معاصر آذربایجان را به شعر فارسی برگرداند و چند نمایشنامه از درام‌نویس مشهور، جعفر جبارلی را به زبان فارسی ترجمه کرد. سپس در سال ۱۹۵۴ همراه همسر و دو پسر خود برای ادامه تحصیل به مسکو رفت و در سال ۱۹۶۵ با درجه دکتری در رشته ادبیات از دانشگاه دولتی «لامانوف» مسکو فارغ‌التحصیل شد. رساله دکتری ژاله در باره زندگی و آثار ملک‌الشعراى بهار بود، اما شاعر پس از پرداختن به ملک‌الشعراى نتوانست ارادت بی‌چون و چرایش را به شعر نو و ملک‌الشعراى نیما پنهان سازد؛ با شروع به کار علمی در انستیتوی ادبیات جهان ماکسیم گورکی، رساله‌ای به نام «نیما یوشیج - پدر شعر نو» به زبان روسی در مسکو منتشر کرد. این کتاب نخستین اثری است که در اتحاد شوروی درباره نیما به چاپ رسیده است.

شعر ژاله - حرف‌نظر از ساختمان شعر - آکنده است از زیبایی... زیبایی به مفهوم وطن، آزادی، طبیعت، طبیعت وطن و طبیعت آزادی. با خواندن شعر ژاله دنت‌گران می‌شود و احساس می‌کنی، غمی به سنگینی دعاوند از قلبی به بزرگی مازندران - با هفت‌خان - آویزان است. و احساس می‌کنی شاعر چشم دیدن هیچ دریا و دشتی را ندارد، جز دشتها و دریاهاى کودکیش. و با خود می‌گویی، اگر انقلاب، البرز و کارون را به‌ژاله نبخشد، ژاله در پای دعاوندی که به سنگینی غم در سینه داشت، سرچشمه همیشه جوشان چه کارونها که نمی‌شدی...

زندگی ادبی ژاله منحصر به سرودن شعر در رئای دوری تلخ وطن نیست. حاصل تلخ جدایی در کنار سلسله مقاله‌هایی که زیرعنوان «شعر نو چیست؟» و «نوپردازان ایران، افغان و تاجیک» در مطبوعات تاجیکستان، به ویژه «صدای شرق» منتشر شده‌اند، کتابهایی است به نامهای «شعر نو در ایران معاصر»، «منظومه‌های معاصر فارسی»، «در پیرامون شعر نو در افغانستان»، «نگاهی به شعر معاصر ایران و افغانستان»، که هنوز هیچکدام منتشر نشده‌اند. علاوه بر این ژاله کوشیده است با شرکت در بسیاری از کنگره‌های ادبی جهان، در کنفرانس‌های خلق‌های آسیا و آفریقا و در سمپوزیوم‌های شعر و فن‌اللفظ فارسی با ایراد سخنرانیهایی در پیرامون شعر معاصر ایران دین غیبتش را اداء کند.

ژاله در زمینه نمایشنامه و سناریو هم دست دارد و فلاح آدینه، آهنگساز بزرگ تاجیک برای یکی از منظومه‌های ژاله به نام «پرستو» او برپایی ساخته است که در تاجیکستان اجراء شده است.

ژاله در زمینه ترجمه هم قدم در راه ادای سهم گذاشته است و علاوه بر اشعاری که از زبان ترکی به فارسی برگردانده‌است، «نغمه‌های ایرانی» سرگی یسین را به فارسی ترجمه کرده است.



به‌زاله می‌گویم! یکی از پدیده‌های غم‌انگیز دهه‌های اخیر در کشور ما از جاکنده شدن کشاورزان و روستاییان است. رها کردن روستاها و هجوم به‌شهرها. برای کار در کارخانه و کارگاه‌های ساختمانی. و ماندگاری در حاشیه شهرها و دربردی از این کارگاه ساختمانی به آن یکی و فراموش کردن همه یادگارهای کوهها و دامنه‌ها و دشتهای کودکی و از یاد بردن خاطرات کرسی زمستانهای کودکی. چشم‌اندازهای روستاییان دستخوش يك دگرگونی بی‌امان شده‌اند. آسمانخراشها کوهها اند و استادیوم‌ها و میدانها، دشتها. و خیابانها دره‌های باصفا و بی‌صفا و گندابهای هزار داستانی، جویبار های هزار دستانها. نام شاهنامه و فردوسی و حافظ از یاد روستاییان می‌رود. و حسین کرد و امیرارسلان و مختار، پهلوانان با یال و کوبال، در راه روستا باخوانندگان رو به‌شهر نهاده رو در رویند. پهلوانان با یال و کوبالی، که هرگز فکر نمی‌کردند، که روزگاری زورشان به‌ترازیستور نخواهد رسید. حالتی که در غرب - دست کم در این سده - کمتر وجود دارد. حالا صرف‌نظر از اینکه نقش شعر در غرب با نقش شعر در ایران هرگز یکی نیست. به‌نظر شما - با توجه به‌اینکه نیاز توده‌ها مان را به‌شعر و لطافت از یاد نمی‌بریم و اندوه کبیر مهاجرستان را خوب می‌شناسیم - چگونه می‌توان شعر و لطافت را دوباره بر زبان آنها جاری ساخت؟

زاله می‌گوید: من فکر می‌کنم این مسئله تنها مربوط به‌ایران نیست. این مسئله مسئله قرن بیستم است و برای همه. يك چیزهایی گرفته شده‌اند و يك چیزهایی هم داده شده‌اند. روستاییان حالا به‌جای آبشار رادیو دارند. بچه‌هایشان درس می‌خوانند و به‌این ترتیب فردوسی و حافظ هرگز فراموش نخواهند شد. حتی حالا باسواد بیشتری به‌سراغ حافظ خواهند رفت. قلمرو شعر کوچک شده است و شاعر مجبور نیست برای روستاییان و تراکوره‌هایشان شعر بگوید. باید شعری سرود که روستاییان از کارشان لذت بیشتری ببرند. و نباید این‌طور باشد که مثل گذشته شاعرها برای شاعرها شعر بگویند. و باید که زبان را بازتر کرد و به‌فهم همه نزدیکتر.

فکر می‌کنید، چرا برای بیشتر مردم ایران - حتی برای آنها که سواد کمتری دارند - شعر سنتی از احترام بیشتری برخوردار است؟ آیا تنها به‌این خاطر که هنوز زبان شعر نو با زبان توده‌ها بیگانه است؟ چرا روستاییان ما، که حافظ و فردوسی را می‌شناسند، حتی يك شاعر نوپرداز هم عمرشان را نمی‌شناسند؟

- پنجاه نسل شعر سنتی سینه به‌سینه نقل شده است. ما با شعر شیر خورده‌ایم. با شعر عاشق شده‌ایم. با شعر عزا گرفته‌ایم، حرف زده‌ایم، ضرب‌المثل ساخته‌ایم. زمینه مقایسه، زمینه خوبی نیست. نسل‌ها بعد می‌توان به‌این مقایسه دست زد. ما اینکه در دو نسل اخیر در قلمرو شعر نو افتخاراتی داریم، هنوز در میان نوپردازان حافظ نداریم. هنوز حافظ نوپردازان زاده نشده است. هر پدیده نو آسان به‌میان توده‌ها راه پیدا نمی‌کند. حتی اگر این پدیده پدیده‌ای بسیار منطقی باشد. هیئت حاکم به‌نام آوران، که حامل يك روه، مرفی بودند، هیچ کنکی نکرد و حتی جلویشان را گرفت. حتی

نوپردازها را خرید و به‌قصیدم‌سرای و مدح‌گرایی واداشت. اگرچه بیشترشان تن به‌این کار ندادند. علاوه بر این شعر نو در آغاز، يك دوره هرج و مرج هم به‌خود گرفت و این سبب فاصله گرفتن توده‌ها از شعر نو شد.

احلا چرا مردم ما، حتی روستاییانی که قدرت درک هنریشان بسیار ناچیز است، از شعر لذت می‌برند.

- زبان شعر را نقاشی ندارد. شعر به‌زبان مادری و به همین زبان کم و بیش روزمره حرف می‌زند و به‌انسان نزدیک‌تر است. خوب بدیهی است نیروی زبان نافذتر از نیروهای دیگر است. منتها همان‌طور که گفتم هنوز مردم عامی ما به‌شعر نو انس پیدا نکرده‌اند و الفتشان به‌شعر سنتی بیشتر است.

می‌بینیم، که اغلب هنرها در ایران یا بدزوال کشانیده شده‌اند و یا روبه‌زوال‌اند در صورتی که در زمینه شعر هرگز این‌طور نبوده است و همیت و در هر دورهای به‌چهره‌هایی تابناک و نام‌آشنا روبرو هستیم. به‌نظر شما چرا در ایران هنر شعر بیشتر از هر شاخه هنری دیگر رشد کرده است؟

- پس از اسلام شعر تنها شاخه هنری بود که از آزادی برخوردار بود. تمام قدرت هنری در زمینه شعر صرف شد. شعر تنها پدیده هنری بود، که می‌توانست پنهان از دید سانورجی‌ها رشد بکند و متکامل بشود. وقتی مجسمه‌سازی و نقاشی ممنوع می‌شود، ذوقها متوجه شعر می‌شود، مجسمه و نقاشی را نمی‌توان پنهان کرد. دلیل

دیگری هم برای رونق شعر وجود دارد و آن این است که شاعر برای خلق اثر هنری خود متحمل هیچ خرجی نمی‌شود. شعر ارزان‌ترین وسیله هنری است.

در سالهایی که شما در ایران نبودید (۱۳۲۵ تا ۱۳۵۹) درباره شعر نو حرف‌های زیادی زده شد، خوب می‌بایستی هم زده می‌شد. لابد شما هم در جریان این حرف‌ها بودید. حالا با توجه به‌اینکه شما در این سی و چند سال گذشته - دست کم متقیماً - در این مباحث شرکت نداشتید و با توجه به‌اینکه مدتی طولانی در کشوری زیسته‌اید، که لابد تکلیفش برای مدتی طولانی با شعرش روشن است، خواهش می‌کنم بفرمایید - با اینکه این سؤال می‌تواند سؤال کهنه و خسته‌کننده‌ای باشد - نظرتان درباره شعر نو چیست؟

- سی سال پیش که شعر نو جوانه می‌زد، تا مدتی بحث و مجادله میان هواداران متعصب شعر سنتی و پیروان شعر نو و بحث در پیرامون پیدایش و نقش شعر نو ضروری بود و شاعران و منتقدان ما در این باره بسیار گفتند و نوشتند و سودمندیم بود، اما امروز که اصطلاح «شعر نو» دیگر کهنه شده است و جای خود را به‌شعر مطلق داده است و دهها کتاب شعر به‌این سبک به‌چاپ رسیده است، فکر می‌کنم - حتی اگر حرف‌فغان تکراری نباشد - اگر چیزی بگویم حرف تازه‌ای نروده‌ایم. به‌هر حال پیداست، که شعر نو يك روند مرفی و يك نیاز معنوی است، که بر پایه دگرگونیهای زندگی و اجتماعی ما پس از مشروطیت، استوار است. این نیاز راحتی بزرگترین شاعر و شاید

آخرین شاعر معاصر در سبک کلاسیک، ملک الشعراء، بهار، احساس کرد و گفت: «بهارا همتی جو، اختلاطی کن به شعر نو».

ملک الشعراء، که تا آخر عمر به قوائد و قوانین سبک خراسانی وفادار ماند، در مجله «دانشکده» (۱۹-۱۹۱۸)، که عنوان یک سلسله مقالات او بود، هرگز با شعر نو و هوادارانش مخالفتی نوزدید. کوشش شاعران دیگری، که خواستند یا به وسیله سرودن شعر کلاسیک یا از راههای دیگر تحول تازه‌ای در شعر پدید آورند، نیز چندان نتیجه‌ای نداد. تا این رسالت نصیب شاعر نامدار ما نیاموشید شد. نیما با تلاش پیگیر و شجاعت بی نظیر، علف‌های هرزه تقلید و تکرار را که بر تنه درخت بارور شعر فارسی در قرن های اخیر پیچیده بود برید و به دور افکند.

اهمیت خدمت نیما در این است که هنر نواش را بر پایه شعر سنتی، آشنای محبوب و هزار ساله، با کرد. کار او نه اختراع بود و نه چیزی وارداتی. متأسفانه بعضی از ادیبان و منتقدان ایرانی و خارجی هنوز هم بی‌خواهند ثابت بکنند، که شعر نو از طریق ترجمه آثار نویسندگان اروپایی در کشور ما رواج پیدا کرده است.

نیما می‌گوید، به جای اینکه قالب های متداول بحرهای عروضی را با کلمات زیادی و پوشالی پرکنیم، هر جا که لازم می‌دانیم، بر حسب تقاضای مضمون و مطلب خود، مصرع‌ها را کونا و بلندتر بکنیم. به طوری که نخستین رکن هر مصرع با آن رکن بحر عروضی که برگزیده‌ام هماهنگ باشد. مثلاً در «توانا بود هر که دانا بود» کلمه «توانا» (فعلون) می‌تواند یک مصرع باشد و بقیه کلمات مصرع‌های دیگر به صورتی که مجموع مصرع‌ها، در سراسر شعر، یک وزن مطلوب مورد نظرمان را تشکیل دهد.

اگر نیما گهگاه در شعرش از نظر خود پافرازمی‌گذارد، هرگز به بی‌نظمی راه نمی‌دهد. این گفته‌اش را همه به یاد داریم، که من برای بی‌نظمی هم به نظمی معتقدم. متأسفانه در کنار شاعران هوادار راستین نیما، گویندگانی هم هستند، که نه نوآوری نیما را درک کرده‌اند و نه اصولاً با قواعد شعر کلاسیک آشنایی دارند. آیا می‌شود به نثر پاره‌پاره این شاعران شعر گفت؟

به نظر من تنها شکل نو نشانه شعر نو نیست. شعر نو باید دارای سه ویژگی باشد: ۱- مضمون مترقی و نو. ۲- شکل تازه شعری و ۳- تصور و تصویر تازه شاعرانه، یا به عبارت دیگر دید و بیان نو.

درباره مضمون نو باید بگویم، که هنرمند هم آزاد است و هم دارای هدف و طبعاً وقتی هدف دارد مسئولیت هم دارد. اگر چنین نباشد کار هنرمند معنای واقعی خود را از دست می‌دهد و تبدیل به یک تفنن می‌شود. یک اثر هنری تازمانی که در ذهن و روح هنرمند در حال نطفه بستن و شکل گرفتن و پرورش یافتن است، این اثر متعلق به شخص اوست. هنرمند آزاد است که این نطفه را بکشد و یا به یکی از دوشکل سالم و یا معلول به دنیا آورد. وقتی اثر تولد یافت دیگر از آن آفریننده‌اش نیست. از آن

جامعه است. یک نوع ثروتی که می‌تواند سودمند باشد و یا ویرانگر. و به این خاطر هنرمند مسئول اثری است که آفریده‌است. دیگر هنرمند نمی‌تواند به این خاطر که آزاد است از داوری مردم بگریزد.

شعر دلها را بهم نزدیک می‌کند و به انسان شادی و لذت می‌بخشد و در پیکار علیه پیدادگری و فقر و جهل و فساد مارا یاری می‌کند. پرنده‌ای جادویی که برفراز عرژها و قرن‌ها پرواز می‌کند، پیام انسان‌ها را از نسلی به نسل دیگر می‌رساند. لازم نیست شاعر حتماً نابغه باشد، اما می‌تواند دوستدار و خدمتگزار مردم باشد. بیشتر شاعران سی‌چهل سال اخیر - اگر هم از نظر مواضع و تمایلات سیاسی - اجتماعی با همدیگر متفاوتند، همه با هم در پیشرفت شعر و ادب ایران معاصر کوشیده‌اند.

با توجه به اینکه شما بیشتر از سی سال در اتحاد شوروی زندگی کرده‌اید و با محافل ادب فارسی در تماس بوده‌اید، می‌خواستم نظراتان را درباره شعر در افغانستان و تاجیکستان بپرسم.

- پس از سال ۱۹۱۹، که سال استقلال افغانستان است، اندیشه‌های نو و آثار تازه‌ای در ادبیات افغانستان به وجود آمد. و به طوری که می‌دانید، شاعر مترقی و آزادیخواه افغان، محمود طرزی، در پیشبرد شعر و ادب پس از استقلال افغانستان نقش بسزایی دارد. اما شعر نو به این معنی که ما به کار می‌بریم از سالهای پس از جنگ جهانی دوم به افغانستان راه یافت و پیروان زیادی پیدا کرد. بیست سال پیش مجله «ژونون»

با انتشار یک سلسله مقاله زیر عنوان «جنگ بین کهنه و نو» نظرات سنت‌گرایان و نوپردازان را در صفحات خود منعکس کرد. همزمان با این بحث‌ها، شاعران افغان شعرهایی به شیوه نو انتشار دادند. یکی از این شاعران محمود فارانی است، که مجموعه‌ای از شعرهای نو خود را به نام «آخرین ستاره» انتشار داد. این اثر شباهت زیادی به «سرعه خورشید» نادر نادرپور دارد و تأثیر نادرپور در اثر هتلم افغانی به خوبی مشهود است. در این زمان شاعر دیگر، بارق شفیعی، مجموعه «ستاک» را منتشر کرد، که حامل نشانه‌ی از عطر و آتش شعر سیاوش کسرابی است.

برجسته‌ترین نوپرداز افغان، شاعر مبارز سلیمان لایق است، که اندیشه‌های انقلابی و اجتماعی خود را در شکل‌های تازه شعری، به ویژه عروض آزاد، به دو زبان دری و پشتو به چاپ می‌رساند و در میان مردم افغانستان محبوبیت و شهرت فراوانی دارد.

در اینجا باید توضیح بدهم، که وقتی می‌گویم آثار شاعران افغان به کارهای هتلمان ایرانی شباهت دارد، منظورم این نیست، که گویا تقلیدی در کار بوده است. بدیهی است هر شاعری در درجه اول زبان گویای مردم و خویش است و زاده شرایط اجتماعی کشورش. سنتها طبیعی است که شاعران همزمان - مخصوصاً که همزمان هم باشند - بر همدیگر تأثیر متقابل داشته باشند.

و اما شعر نو در تاجیکستان در شرایط آرام‌تر و مساعدتر پدید آمد و گسترش یافت. زیرا ابوالقاسم لاهوتی و نویسنده مشهور صدرالدین عینی از مدتها پیش زمینه

شعر و ادب انقلابی تاجیکستان را فراهم کرده بودند. پس از لاهوتی، بیرو سلیمانی در سالهای ۱۹۳۵ میلادی به سرودن شعر نو پرداخت، اما با مرگ ناگهانی، ادامه راهی که پیش گرفته بود ممکن نشد، شعر نو نیایی پس از جنگ جهانی دوم در تاجیکستان رونق یافت. این روش با اینکه با مخالفت سنت‌گرایان روبرو شد، درگیری چندانی - شیه آنچه در ایران و افغانستان وجود داشت - به وجود نیاورد. و شاعران نوپرداز تاجیک، مانند میرزا توریسون زاده، میرسعید میرشکر، مؤمن قناعت، لایق شیر علی، بازار صابر، گلرخار صفی‌نوا، مستان شیرعلی، قطبی کرام و دیگران آثار ارزنده‌ای در این زمینه انتشار داده و می‌دهند.

نظراتان درباره شعر خودتان چیست؟

بی‌دانشید که شعر یک نوع تشنگی است. باند گفت و رفع عطش کرد. چاره‌ای هم نیست. و گرنه آدم می‌سوزد. دیوانه می‌شود. و در عین حال کار نویسندگی یک کار پر مسئولیت اجتماعی است. یک چیز را نابد همیشه در نظر داشت، که آن چه نامی گوئیم و می‌نویسیم، دیر یا زود به دست دیگران می‌افتد، که یا نومیث و گمراهشان می‌کند و یا امیدوار و مسلح. من همیشه برای اکثریت مردم معاصر خود شعر می‌گویم. نه برای اقلیتی از شاعران و منتقدان برگزیده و نه برای نل‌های آینده. آندگان بسی‌ثک روزگاری بتر از ما خواهند داشت و شاعرانی داناتر و آزادتر.

بنا بر این نوشتنم که شعر من باید طوری باشد، که مردم کوچک و بازار این

زمانه و این سرزمین بفهمند و مجبور نباشند برای درک و کشف تعبیرات تاریک دور از ذهن به مغزهای خود فشار بیاورند. رعایت این نکته به‌ویژه برای مردم کشور ما ضروری است، که متأسفانه هنوز در حدود شصت هفتاد درصد آنها حتی سواد خواندن و نوشتن ندارند، اما شعر را دوست دارند، با شعر زندگی می‌کنند. با دیوان حافظ راز و نیاز و مشورت می‌کنند. با فردوسی ورزش می‌کنند و به‌جسم و جان خود نیرو می‌بخشند. با شاهنامه کشتی می‌گیرند و بپهلوان می‌شوند...

مشکل بتوان این رشته طلایی را که ژرفای روح مردم ما را با شعر سنتی این سرزمین قرنها پیوند داده است به آسانی گسیخت و به‌دور ریخت، اما می‌شود آن را صیقل داد و بر پایه آن نوآوریها کرد. چنانکه کرده‌اند. امروز توده‌های میلیونی مردم برای مسائل حاد سیاسی و اجتماعی خود شعر می‌گویند و شعار می‌دهند. روزی که همه شعراهای انقلاب جمع‌آوری شد، خواهیم دید انقلاب چه فولکلور شکوهمندی به وجود آورد.

ببخشید که از مطلب دور شدم. می‌خواهم بگویم شعر نو، این نیاز اجتماعی و ادبی ما، هنوز خیلی جوان است که بتواند با شعر سالخورده جهانگیر و سنتی ایران به سابقه بایستد و یا جای آنرا بگیرد. اما راه جوانان هم باز است و بی‌انتها...

باز هم بگویم که شعر بی‌وزن و قافیه که نمونه‌های درخشانی در ادبیات جهان و گاه در ایران دارد، هنوز نه به‌دل مردم ما می‌نشیند و نه دردهای آنها را درمان می‌کند.

سخن از ۳۶ میلیون مردم ایران است، نه گروه معدودی نویسنده و خواننده روشنفکر، که خود من جز، آنها هستم. در شعر خودم کوشش می‌کنم از مردم ساده و ظم فاصله نگیرم. شعر نیایی و عروض آزاد را دوست دارم و به‌کار می‌برم، اما شعر بی‌وزن نمی‌گویم، طی ۲۵ سال اخیر جز، در دوسه غزل و چند قطعه دوبیتی‌های بی‌هم، در هیچکدام از شعرهای دیگرم قوائد و قوانین متداول شعر کلاسیک را عیناً تکرار نکرده‌ام... و به‌نوعی تنوع و تازگی در شکل شعر متغییل بوده‌ام.

## سرود برای صلح

سرود بیدارباش بشریت از همدسو بگوش می‌رسد، خالیق محروم صفا بر صفا، متحد و پیوسته مهیابند. امشاپند شهر بپور - فرشته فزات، شمشیرهای ناخ آخه را هدیه می‌کند.  
اگرین مذب می‌شود، شب از حضور می‌گریزد، و مسیح در حین آتش و شوق... طلوع می‌کند. خلاق... شمشیرها را در مزارع می‌کارند تا در بهار آیند... خالق‌های ازدواج بی‌وسه.

س. غ. صالحی - تهران ۱۳۶۵

## کلید رمزها ئسی

من از سپیده شبهای سرد آمده ام  
زاوج قله امید و درد آمده ام  
به عشق نور و نسیم  
به دشت آتش و خون و نبرد آمده ام  
که با غرور دهم شرح قهرمانیها .

دلم پراز تشویش  
و تار و پود وجودم جوانه های امید  
برای گشته امروز و حاصل فردا .  
چونیم روز گذشتم ز کوی دانشگاه ،  
در آن تلاقی شرق قدیم و غرب مدرن  
که هست موج زنان روبروی دانشگاه ،  
به خویش گفتم شعری چگونه باید گفت ،  
که این همه دل و جان را بهم دهد پیوند  
وراه تازه گشاید به قله های بلند .  
پرنده نغمه زنان آشیانه می سازد  
وطن عزیزترین عشق و آشیانه ماست  
هر آن گلی که در آن روید از جوانه ماست  
و گر خراب شود ننگ جاودانه ماست .

زدشت و آتش و خون کسب واژه کن ، شاعر ،  
بیافرین شعری  
به وزن عزم دلیران  
به استواری گام بلند جانبازان  
که می روند به میدان یک جهاد بزرگ  
در این حماسه خونین  
کلید رمزهایی است - اتحاد بزرگ .

ژاله

## متهم

هزار مرتبه بهتر برای من مردن  
که پیش دشمن غدار خم کنم گردن

هنوز متهم استاده بردبار و متین  
بسان پیکره عزم - عزم پولادین  
به نعره گوید :

خوردست تیرتان به خطا  
هنوز زنده ام و زندگی بود از ما  
زنید تیردگر  
باد جاودان ایران .

ژاله

## با تو و کارون

چه شادمانه شکفته است گلشن دیدار  
 که دیده است که عمر گذشته باز آید؟  
 زمان رفته ز نو شاد و دلنواز آید  
 دوباره زنده شود روزهای خاطره زان؟  
 امان ز خاطره‌ها  
 که همچو کشتی دوری است در شب دریا  
 گهی درخشد و گاهی نماند ز نظر...

□

زمان - زمان دگر  
 هوای صبح بهاران ساحل کارون  
 نغمه و نغمه مرغان مست نخلستان  
 دو جان تازه پاکیزه و دو جسم جوان  
 تو بودی و من  
 و آفتاب فروزان و آسمان وطن.  
 هنوز مانده به یادم، که پاره‌سنگی را  
 که بود برب کارون، ز شوق بوسیدم  
 و این جدائی من بود  
 از تو و آن رود.  
 پلی شکست

و سیل‌های خروشنده، راه‌ها را بست  
 چه رودها که به دریای بیکران پیوست.

□

کنون که باز شکفته است گلشن دیدار  
 تو هستی و من  
 و آفتاب فروزان و آسمان وطن  
 درون موج نگاه تو، رود کارون را  
 به خاطر آورم و روزگار رفته خویش.  
 ز هر چه بیشتر این لحظه آرزو مندم  
 که چشم آبی کارون دگر نبیند خون  
 که چهره‌اش شود از سرخی شفق گلگون  
 همیشه ساحل کارون  
 مکان مردم بیروز فخرمان باشد  
 امید مین و میعاد عاشقان باشد.

## واقعگرایی سوسیالیستی بعنوان یک روش هنری

نوشته: الکساندر - اوچارتکو

ترجمه: ف. فرسای

این فصل بر اساس گزارش  
 به ششمین کنگره بین‌المللی  
 اسلاویست‌ها - پراگ -  
 ۱۹۶۸ - نوشته شده است.

واقع‌گرایی سوسیالیستی در مرحله کنونی تکاملش به دیدگاه روشنی  
 نسبت به جهان، زندگی و انسان، دیدگاه روشنی نسبت به هنر و رسالت  
 آن استوار است. بعد فلسفی این دیدگاه نسبت به انسان و جهان از  
 تمامی افسانه‌ها آزاد است با درک واقعیت در شکل‌گیری مداوم انقلاب  
 و نگرش پویا درباره نقش هنرمند، هنر و قهرمان مثبت آینده جهان،  
 به‌عنوان موضوعی تازه شکل‌گرفته بر پایه «آزادی، زیبایی و احترام به  
 مردم، از ویژگی‌های این دیدگاه است. نتایج زیبایی‌شناسانه این جهان‌بینی  
 بتدریج زیر است: تبیین حقیقت زندگی در تخیلات هنری، متحد کردن  
 بگونه‌ای ژرف و گسترده، روش تاریخی درک و تجسم واقعیت، روشنی  
 موضع نویسنده و یگانگی‌های هماهنگ در عناصر هنری بازتاب، بازنمایی  
 و بازآفرینی.

نویسنده دنیای جدید از چشم‌اندازی هنری به واقعیت می‌نگرد،  
 واقعیتی که در حال تکامل است و او از نظر احساسی، درست به این تکامل  
 علاقمند است. او به نوبه خود، با دفاع از منافع انقلابی‌ترین طبقه،  
 از منافع واقعی بشریت دفاع می‌کند. با اتکاء به این اصل، هنرمند تنها



بین خوبی و بدی گزینشی روشن دارد، بلکه همچنین زندگی را در هنر، آنچنان می‌نمایاند که اثر هنری تأثیر روشنی بر خواننده می‌گذارد. این امر، برای هنر ما، هدفمندی و آینده‌ای تضمین‌شده به ارمغان می‌آورد. اینست که ماسی گوئیم «جانبداری» کمونیستی. روح واقع‌گرایی سوسیالیستی است. اصل جانبداری چیزی ساختگی ضمیمه ادبیات نیست. جانبداری بخش ناگسستنی ادبیات است؛ ادبیاتی که سراسر معنی است و یادآور نمای تاریخی آگاه و الهام‌آگاه ملی‌بازسازی زندگی درآمیخته است. گفته برجسته «رنه کرویول» René Crevel «را بباد آوریم: پیام انسان‌تنها هنگامی معنی دارد که نگزش هنرمند نسبت به این‌که چه می‌گوید و برای که می‌گوید، مشخص باشد...» صفت «سوسیالیستی» می‌گوید که نویسندگان ما چگونه و چه ارتباطی با مردم دارند و برای که می‌نویسند. بعبارت دیگر «سوسیالیستی» اصل جانبداری را بگونه‌ای مشخص بیان می‌دارد. بدون جانبداری امکان تبیین حقیقت دوران ما وجود ندارد. «راسول گامزاتوف» Rasul Gamyatov «شاعر شوروی گفت: یک واژه، به سادگی یک واژه نیست: یا نفرین است یا دعا، یا زیبایی است یا رنج، یا کثافت است و یا یک شکوفه، یا یک دروغ است یا حقیقت، یا روشنی است و یا تاریکی...»

درس زمین سخت و استوار خود شنیدم  
 که جهان برای ما گناهکاران، با واژه‌ای آفریده است.  
 این واژه، به‌چه مانده بود؟  
 یک تعهد؟ یک فرمان؟ یا نیایشی که در درون ما طنین افکن است؟  
 ما برای جهانی به‌نبرد می‌رویم  
 که بدست نیروهای شریر، بی‌رحمانه از هم‌دریده شده است.  
 تعهد، دشنام، یا نیایش، تو واژه خود را به‌زبان آر.  
 تنها همین؛ جهان ما را رهایی می‌بخشد.

برخلاف جانبداری بورژوازی، جانبداری کمونیستی هنر را از محدودیتها می‌رهاند و آنرا از طبیعت‌گرایی، از نوآوری آنچنانی و از نمادگرایی بی‌حاصل در امان می‌دارد. لوناچارنکی در ۱۹۳۱ گفت:

۱- René Crevel «فرد و اجتماع» کنکره بین‌المللی نویسندگان در دفاع از فرهنگ، پاریس - ژوئن ۱۹۳۵

«حقیقت اینست که چیزی برای پنهان کردن نداریم. همانطور که دلیلی هم برای پنهان کردن نداریم. در واقع ما برای شادمانی و بینش زندگی بشر می‌رزمیم، اینست که می‌توانیم با افتخار بگوئیم: بله، هنر متعهد است. در میان شما هم بهمانگونه است. مهم نیست که چه نقابی می‌پوشد. اما تا آنجا که این روح تعهد به هنر شما وارد شده، فلج، خراب و فاسد گردیده است. اما این تعهد حزبی یا ورود به هنر، آنرا به سطح والای شرکت در بازسازی دنیا و انسان رسانده است. چیزی که هر هنرمند آگاهی می‌تواند و باید خواب آنرا ببیند.»

گورکی همین اندیشه را در کلام عالی و موجز، در پرسشها و شعارها بیان داشت: «جای بی‌تفاوتی نیست: بزرگان فرهنگ جانب چه‌کسی را می‌گیرید؟»، «تجربه اجتماعی گسترده‌تر یک نویسنده، نقطه رفیع‌تر دیدگاهش، افقهای معنوی گسترده‌تر او، هرچه بیشتر روشن شدن کرانه‌های آنچه که روی این زمین است برای او، و آنچه تأثیرات متقابل این هم‌گرائیها و وجوه اشتراك بهمراه دارند»، «بی‌طرفی، بی‌احساسی است. ما مردمی احساساتی هستیم». این نویسنده بزرگ قرن بیستم مستقیماً به جهان‌بینی لنین به‌عنوان الگویی برای تمامی نویسندگان دوران نوین اشاره داشت: او جهان‌بینی لنین را مبنای راهنمایی نوی در هنر محسوب می‌داشت. گورکی در مسیر تکامل افکارش اغلب به پایگاه مشخص طبقاتی که تولد واقع‌گرایی سوسیالیستی را به ارمغان آوردند، اشاره داشت که تا به امروز ویژگی بنیادی اصول واقع‌گرایی سوسیالیستی را نظیر تعهد ژرف به نظریات کمونیستی و روح حزب‌شخص می‌سازد. البته، مثل هر چیز دیگر، این اصل تکامل می‌یابد، تغییر می‌کند و با دوره‌های تاریخی متفاوت، تنوع می‌گیرد؛ اما از بین نمی‌رود. از این رو ما نمی‌توانیم روش‌شناسی‌ای که ب. ساچکف در صفحات «نووی‌میر» مطرح کرد، بپذیریم. با چشم‌پوشی از تاریخ و دشواریهای شکل‌گیری واقع‌گرایی سوسیالیستی در ادبیاتهای ملی‌گونه‌کون، با فراموش کردن اینکه واقع‌گرایی سوسیالیستی، همچنین در کشورهای کاپیتالیستی در حال تکامل است. ساچکف بحث می‌کند که واقع‌گرایی سوسیالیستی، بزرگ مبنای بی‌طبقه تکامل می‌یابد... و بی‌طبقگی هنر ما، زمینه تعهد آن به نظریات سوسیالیستی است. ۱۰»

بمنظرم می‌رسد که در این مورد، ساچکف می‌کوشد از تکامل واقعی هنر، سبقت گیرد و برای دیدن آرزوهایش در واقعیت دانسته‌ها نداشت، زمینه کنونی و واقعی‌ای که جانبداری و پیوستگی با مردم، هنر دنیای نوین را مشخص می‌سازد و زمینه‌ای که عینیت قیاس‌ناپذیر، پیش و بی‌باکی هنر را تضمین می‌کند، نادیده می‌گیرد.

۷. چالانوف می‌نویسد: خدمت تاریخی گورکی در شکل‌گیری واقع‌گرایی سوسیالیستی، نه تنها در هم‌شکستن هر نوع تبیین اسطوره‌ای، نیمه‌اسطوره‌ای، مذهبی و عرفانی از مفهوم حوادث تاریخی را در بر می‌گیرد، بلکه از افسانه بدرآوردن مطلق‌انسان و جوهر روان‌شناسانه و اجتماعی او، را هم شامل می‌شود.

گورکی در مه‌د هنر نوین قرار دارد، اما او تنها نیست. همراه او و درست پشت‌سرش، تحت رهنمودهای معنوی او، «آه سرافیمویچ A. Serafiuovich» و «دمیان بدنی D. Bedny»، «آه آکوپیان A. Akopyan»، «یانیس راینیس J. Rainis»، «یولیوس یانوتیس J. Janavis» و «آندریاس اوپیتس A. Upits» در روسیه حتی پیش از اکتبر، بسوی هنری‌ترین شتافتند. گذشته از آن، واقع‌گرایی سوسیالیستی، نتیجه منطقی دوران تکامل هنری بشریت است.

همانگونه که پژوهشگران ما بطور متقاعدکننده‌ای، نشان داده‌اند، نظریه واقع‌گرایی سوسیالیستی نیز، تنها به‌عنوان نتیجه جستجوی زیبایی‌شناسانه و تجربه هنری گورکی، سرافیمویچ، الکسی تولستوی، فادایف و اکثریت نویسندگان شوروی پدید نیامد. واقع‌گرایی سوسیالیستی با جستجوی آفریننده نویسندگان بزرگ اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم پیشرفت کرده بود. «کورلنکو Korolenko» و ایوان فرانکو I. Franko، میخائیلو کتسیوبینسکی M. Watsyubinsky و لسیا اوکراینکا S. Ukrainka، زولا Zola و فرانس France، چارلز لویی فیلیپ Ch. L. Philippe، برنارد ترسل B. Tressel، شاوو Shaw و اوکیسی O'Casey، جک لندن London و تئودور درایزر T. Dreiser، رومن رولان R. Rolland و هدی باربوس Barkusse، استفان ژروفسکی S. Zeromski، می‌هایل سادووانو Sadoyeanu

۸- جلايوف، (دنيا آنگونه که از مشهور رفتار قهرمانانه دیده می‌شود).

مسکو، ۱۹۶۵ - ص ۵۲

Mihail و ماریا پویمانوا M. Pujmanova «- در اولین‌کنگره نویسندگان شوروی «م. آندرسن نکسو M.A. Nexo» گفت که دو شخصیت در آستانه دنیای نوین ایستاده‌اند. دو شخصیتی که دوران ما را تجسم می‌بخشد با آسانی که گرچه تاکنون ناشناخته مانده‌اند، اما واقعاً کوچک نیستند. او ز سر باز نیکسا «Svejk سویک» «چهره الهام‌بخش روح انقلابی خلقی و مظهر آگاهی طبقاتی پرولتاریا «پل فاتح Pelle the Conquereov» نام می‌برد.

واقع‌گرایی سوسیالیستی، مترادف زیبایی‌شناسانه بهترین دستاورد های هنری بشر است. دستاوردهایی که بعد از ظهور «مادر گورکی» سترگ تر شد. در میان این دستاوردها «آتش» «A Few معروف باربوس» و «ده روزی که دنیا را تکان داد. جان رید» و «کمونیستهای آراگون هم دیده می‌شود...»

\*\*\*

پایگاهی که گورکی در دنیای ادبیات اواخر قرن نوزدهم و اوایل بیست بدست آورد، به‌مرور زمان رشد کرد، تأثیر همواره فزاینده‌ای بجای گذاشت و به یگانگی دوباره نیروها یاری رساند. نویسندگانی که گامهای گورکی را پی گرفتند، کاملاً از ویژگی جستجوی زیبایی‌شناسانه او آگاه بودند. از این رو در ۱۹۱۲ آه اپیتس نوشت: «... در آثار گورکی ابعاد روشنی که یک ادبیات نوین و شاید حتی یک عصر نوین را در تکامل فرهنگ مشخص می‌سازد، شروع به ظاهر شدن می‌کنند.»

ما گورکی را بینانگذار واقع‌گرایی سوسیالیستی محسوب می‌داریم، چون به‌هنر نوین، هم به‌عنوان یک هنرمند و هم به‌عنوان یک متفکر، بیشترین یاری را رساند؛ چون عناصر یک ادبیات نوین در کارهای او میداد، روشنتر از آثار هر نویسنده دیگر ظاهر شد. علت آن نه تنها شرایط ذهنی، بلکه گذشته از آن شرایط عینی است. مهم‌ترین این شرایط (به زبان ادبیات سیاسی) پیوستگی تجربی جنبش آزادی‌بخش پرولتاریایی با تفکر سوسیالیستی انقلابی در روسیه یا (به زبان زیبایی‌شناسی) واقعیت نوین بود. از دیدگاه من جای شک نمی‌تواند باشد که اینچنین بود. دشوار است درک کرد چه چیز آه ایزیتوف A. Izaitov را وادار ساخت بگوید: «فرض اینکه واقع‌گرایی سوسیالیستی تنها بر مبنای فاکت‌های خود واقعیت سوسیالیستی رخ کرد، درست نیست. همانگونه که می‌دانیم،

واقع‌گرایی سوسیالیستی، ابتدا حتی پیش از اینکه واقعیت‌سوسیالیستی پا به هستی گذارد، پدید آمد. اما واقعیت سوسیالیستی نوین و پیروزی سوسیالیسم در کشور ما، نقش واقعاً سترگی در تکامل واقع‌گرایی سوسیالیستی هم در روسیه و هم در ادبیات غربی ایفا کرد.

شگفت‌آور است - چگونه يك واقع‌گرایی نوین پیش از واقعیت نوین پایه هستی می‌گذارد؟ و چه کسی می‌تواند گواهی دهد که واقع‌گرایی سوسیالیستی پیش از واقعیت سوسیالیستی پدید آمد؟ من، به‌عنوان نمونه، چنین چیزی نمی‌دانم. انسان مطمئناً با مطالعه آثار اولیه گورکسی، آکوپیان و راینیس، چنین پدیده پیچیده و گهگاه به اشکال محسوس را متوجه خواهد شد، اما باز رابطه بی‌چون و چرا بین عناصر کیفیت هنری نوین در آثار این نویسندگان و وضعیت نوین مسلط در جامعه، «فاکت‌های واقعیت» نوین نظیر، مثلاً، جنبش آزادی‌بخش پرولتاریایی و تغییرات آن در تمامی قلمروهای زندگی روسی، واقع‌گرایی سوسیالیستی را پیش برد. یا تمامی اینها يك واقعیت نوین محسوب نمی‌شود؟ حوزه‌های سوسیالیستی کارگران، گارد لنینی انقلابیون پرولتاریایی حرفه‌ای، تظاهرات سیاسی کارگران - آیا همه اینها واقعاً يك «واقعیت سوسیالیستی نوین» نیستند، که همراه با تفکر سوسیالیستی انقلابی، مبنای واقع‌گرایی سوسیالیستی را شامل شدند؟ در واقع تنها بخاطر این تغییرات، نویسندگان توانسته‌اند، چشم‌انداز والایی نسبت به واقعیت در جهت درک جهان، اجتماع و انسان در راهی نوین، بیابند. اعتراف گورکسی را بیاد آوریم: «هنگامیکه برای اولین بار «انسان» را با حروف بزرگ نوشتم، هنوز نمی‌دانستم که او چه انسان بزرگی بود، تصویر روشنی از او نداشتم. در ۱۹۰۲ فهمیدم که انسان، با حرف بزرگ در یلشویکها به رهبری لنین تجسم یافته و خودم اینرا در ۱۹۰۷، در کنگره لندن دیدم...»

با درک نویسی از انسان، دنیای نویسی از نبردها، مضامین، موضوعها و تخیلات به ادبیات و هنر وارد می‌شود ارتباط متقابل شخصیتها

۱- دربارهٔ بررسی تاریخی واقع‌گرایی سوسیالیستی *Russkaya Literatura*

شماره ۲ - ۱۹۶۵ ص ۲۲۸.

۱- لنین و گورکسی. نامه‌ها، مقالات و خاطرات. مسکو، ۱۹۲۳ - ص ۳۰۹

و شرایط تغییر می‌یابد، زمینه عمومی هنر دگرگون می‌شود؛ اصل تعیین‌کننده زندگی به‌پیش زمینه منتقل می‌گردد.

آنچه می‌توان جو بیداری، تکامل «نو» نامید - برخوردی نو به جهان اطراف ما، درکی نو از نقش انسان در تمامی آنچه رخ می‌دهد - در آثار سوسیالیستی اهمیت استثنایی کسب می‌کند. هر دو اینها در شخصیتها و در آنچه که آ. ماکارنکو بدستی «نگارسازی شخصیت درونی» می‌خواند تبیین شده است. چنین نگارسازی بارها در اصطلاح «شخصیت‌های جمعی» و در بسیاری از اشکال دیگر هم، پدید می‌آید، توصیف عالی گورکسی از سرودخوانی انقلابیون - *Marseillaise* - در «مادر» را بیادیاوریم، توصیفی که خواننده را به دنیای زیبایی و طراوت هنری منتقل می‌سازد. نمونه دیگر، سخنرانی «آندریس ناخودکا» ست «A. Nakhodka» دربارهٔ آینده‌ای که در آن مردم نمی‌دانند، جنایت، رنج، فقر و اشک چیست. نمونه دیگر - اصول کاملاً نوین (سیاسی زیبایی‌شناسی، اخلاقی) در مورد این که روابط بین ناخودکا و پاول و لاسوف، بین پاول و نیلوونا، پار. ساشنکا، نیلوونا و نیکولای ایوانویچ تکامل می‌یابد. فکر می‌کنم آنتون ماکارنکو، هنگامیکه به «ف. لوین F. Levis» می‌نوشت: «چنین چیزهایی مثل ارتباط، یگانگی، همبستگی، همفکری، همخواختی، درک، تعلق فطری و بسیاری دیگر بیش از گذشته، مهم‌تر شده‌اند.» براین باور بود. «به‌عنوان چیزی جدا از شخصیت می‌توان به آنان «نگارسازی شخصیت درونی» نام داد. يك جمع، مجموعه ساده شخصیت‌های آن نیست. چیزی نوین و زنده، همواره در جمع ما زاده می‌شود. چیزی که تنها به جمع تعلق دارد، چیزی که اصولاً همواره سوسیالیستی خواهد بود.»

اما هر چیز کهنه هم - تصورات، شخصیتها، نسخ بندیه‌ها، ستیزه‌ها، تصادمها - در هنر واقع‌گرایی سوسیالیستی بگرنه‌ای نو ظاهر می‌شود.

پیش از این در آثار اولیه گورکسی قهرمانانی بودند که تا آنهنگام مشخصه ادبیات روسی نبودند. برای ستیزه‌های قدیمی، تحلیل‌های جدیدی وجود داشت. زندگی شخصیت‌های «۲»، داستانی که در ۱۹۰۰ نوشته شد، نشان می‌دهد که برای يك مرد کارگر شریف، تنها يك راه بسوی شادمانی واقعی وجود دارد. تراژدی «ایلیا لئونینوف» سرنوشت انسانی را می‌نمایاند که می‌کوشد،

۱- ماکارنکو، مجموعه آثار، جلد ۳ - مسکو، ۱۹۵۰ - ص ۴۶۰ (به روسی)



رؤیای داشتن کامپی کوچک خود را، رؤیای «آقای» خود شدن را به حقیقت درآورد. زندگی «پاول کراشفا» سرنوشت مردی را می‌نمایاند که باور دارد چنین رؤیایی پندازی بیش نیست، و به صفوف پرولتاریای انقلابی می‌پیوندد. پایان هم‌انگیز «یاکوف فیلیپونوف» نشان می‌دهد که غیرممکنست «بر فراز زندگی» ایستاد؛ «دره زندگی» را ترک کرد؛ راه دیگری بسوی شادمانی یافت. موضوع اصل تمامی ادبیات قرن نوزدهم - تراژدی فردی که نسبت به موقعیت پشتش از یک اجتماع استثمار آگاه است. در این داستان، با مصالح جدیدی تکامل یافته‌است. تحلیل جدیدی برای سبزه‌های سنتی رسم می‌شود. اگر، مثل بسیاری از قهرمانان ادبیات گذشته که در اجتماع، خود را بی‌قید و بند احساس می‌کردند و از دریچه توهم خوشبختیهای «ارباب‌مانانه» می‌نگریستند. «ایلیا» قادر نیست جایی در زندگی بیابد و ناپود میشود؛ اگر دوباره مثل بسیاری از قهرمانان ادبیاتهای گذشته، «یاکوف» نه جایی در زندگی می‌یابد و نه معنایی برای آن سراغ دارد و از این رو: دائم‌الخمر می‌شود؛ یک احمق خدا؛ پاول هم هست؛ کسی که به گروه روشنفکران هوادار سوسیالیسم نزدیک می‌شود؛ راهی به سوی روشنائی می‌یابد و قادر است کلید معنای زندگی را بیابد.

داستان «۳» بتامی، بسیار جالب است. زیرا ما آنرا به عنوان چنین عناصر اصلی هنر نوین درک می‌کنیم. از این رو اصل همده در شخصیتهایی که گورکی می‌آفریند، مضمون تفکراتشان است. بعد از این، موضوع اجتماعی، فعالیت‌های بالنده و زندگانی شخصی‌شان پیش می‌آید. این کار نیست که پیوسته «پاول کراشفا» را از درون می‌خورد؛ این ناراحتی و دلواپسی است. هیچ عدالتی در زندگی وجود ندارد - اینست آنچه که «ایلیا لونیوف» را آزار می‌دهد.

با مشخص کردن روش گورکی در شخصیت‌پردازی، یک پژوهشگر شوروی س. یوچاروف یادآور شد: «گورکی سخنان لنین را بسرعت یادداشت می‌کرد؛ مردم مستقل از تاریخ یک تخیل است. اگر بپذیریم که چنین مردمی وجود داشته‌اند، حالا نمی‌توانند وجود داشته باشند؛ کسی به آنان نیازی ندارد. همه بدون استثناء در گرداب پیچاپیچ واقعیت غرق می‌شوند، آنگونه که پیشتر هرگز نبوده. همه بدون استثناء نقش شخصیت‌های گورکی نیز از این امر حکایت دارد. یک نویسنده بزرگ نه تنها قادر است، پیچیده‌ترین، منسجم‌ترین و شیر مستقیم‌ترین اشکال در برخورد «انسان را با تاریخ»

اشکال تأثیر متقابل انسان و تاریخ را به چنگ آورد. (دوباره بخوانید «اندوه»، «آدم رذل»، «بورگف و بلوک را) او همچنین شخصیت‌هایش را از میان «حس» بلاواسطه، «آگاهی» و «درک» این تأثیر متقابل می‌سازد.

الکساندر بلوک و لئونید آندریف، هر یک به سبک خود، زمینه‌های نوآوری گورکی و نویسندگان پیرو او را زودتر از دیگران تشخیص دادند و معرفی کردند. بلوک در ۱۹۰۷ نوشت: «واقع‌گرایان با این تفکر که جهان عظیم است و این تفکر که انسانها - عجز و قدرتشان - در این جهان می‌شکفتند، شروع کردند. دیدگاه آندریف در فصل پیشین نقل شد. من تنها یادآور می‌شوم که این دیدگاه از دوره‌ای که در آن گورکی، با جدیت راه را بسوی واقع‌گرایی نوین هموار می‌کرد (دشمنان، مادر، تابستان، زندگی یک انسان زائل) شروع شد، هنگامیکه آندریف نیز می‌کوشید، زمینه‌های تازه‌ای - آنگونه که بنظرش می‌رسید - که بسوی «نواقح‌گرایی» پیش می‌رفت، فراهم آورد. اما عملاً از واقع‌گرایی و هنر بطور کلی، دورتر و دورتر رفت و کارش به «واژگونه‌ایستادن» رسید. در این رابطه سخنان گورکی، به آنچه که آندریف آنرا گامی تازه بسوی اوچی‌بی‌اندازه غریب‌نامید، ژرفا می‌دهد: «بدبینی آندریف همواره مرا آزرده‌است. او همواره بخاطر آنچه «خوش‌بینی من» محسوب می‌دارد و آنچه که من برداشتی تاریخی می‌گویم، آزرده بوده است» ۱.

صراحت گورکی اهمیت سترگی دارد و هرگز مصداقش را از دست نخواهد داد. مخالفین واقع‌گرایی سوسیالیستی به اصرار بحث می‌کنند که تحت نام «پایان خوش» و «خوش‌بینی رسمی» واقع‌گرایی سوسیالیستی بسوی تجسم برگزیده جوانب روشنتر واقعیت جهت‌گیری می‌کند. اینان ما هرانه حالت واقعی پدیده‌ها را تحریف می‌کنند و برواقعیتی که ما در باره‌اش چیزی دیگر می‌گوئیم، چشم فرو می‌بندند. ما می‌گوئیم بخاطر اینکه هنرمندان دنیای نو ایسان تزلزل‌ناپذیری به انسان، به پیروزی‌نهایی او دارند، می‌توانند دنیا را بگونه‌ای ژرفتر، گسترده‌تر و بی‌محاباتر تجسم بخشند و دشوارترین گره‌های زندگی را بکشایند. نویسندگان دنیای جدید نگریست (واهمه‌ای ندارند، چون نه تنها این‌زویا را در نگرش خود دارند،

۱- بلوک «یادداشتها ۱۹۲۰ - ۱۹۰۱ مسکو ۱۹۶۵ - ص ۹۴  
۲- Literaturnoye Nasledstvo «میراث ادبی» جلد ۲۲ - ص ۴۰۴

نگریست) واهمه‌ای ندارند، چون نه تنها این ژوایا را در نگرش خود دارند، بلکه همچنین آینده، این افق فکری گسترده را هاشور زده است. آیا هنر سوسیالیستی باید تمامی توجهش را به خوبیها مغلوف دارد؟ نه. چرا؟ در ابتدای سالهای ۱۹۱۰ گورکی به «چاپیگین - A. Chapygin» نوشت: «ما باید در زندگی توجه خود را به خوبیها، به آنچه باید رشد کند و بزیاد مغلوف کنیم، ولی نباید به بدیها و شرارتها هم بی‌اعتنا باشیم. ما به آنها توجه می‌کنیم. اما تسلیمشان نمی‌شویم.» برای اینکه منظور گورکی را بدرستی دریابیم، تنها به یک دوباره خوانی یا حداقل نگاشته کوتاه به آثارش در این مرحله نیاز داریم: زندگی ماتوی کوژمیاکین، درباره روسیه، کودکی، به بدیها و شرارتها بی‌اعتنا نبود. اما به آنان نیز تسلیم نشد.

هیچ چیز جز هنگامیکه ما بدون چشم‌پوشی از یک اصل تنها، با ترتیب دادن گفتگویی بلاواسطه، گسترده و جدی درباره مسائل بنیادی، واقع‌گرایی سوسیالیستی موافقت کنیم، حتی با درشت‌ترین مخالفین ما را خلع سلاح نمی‌کند. این امر در مورد تعریفهای مربوط به واقع‌گرایی سوسیالیستی صدق نمی‌کند - مخالفین ما در نقد ادبی پوزژوآئی، اغلب دنبال نقاط ضعف در این و آن تعریف می‌گردند. نمی‌توان گفت، گهگاه چنین نقطه - ضعفهایی پیدا نمی‌شود؛ سرانجام، یکی از آن تعاریف، چیزی بیشتر از یک تعریف تقریبی نیست: در این تعریف تنها برجسته‌ترین قواعد مشخص شده است. مخالفین ما با بهره‌گیری از آن، بر این و آن استثناء انگشت می‌گذارند و ... قواعد را نادیده می‌گیرند.

اینان غالباً می‌گویند، با گفته‌های جزمی یا سخنان ناشی از نادانی، بسادگی ما را گیج کنند. از این رو در یک بحث عمومی با من، دردانشگاه آمریکایی، یک داوطلب پزشکی با تکرار سخنان رسوای «روفوس ماتیسون Rufus Mathewson» شروع کرد که دوران واقع‌گرایی سوسیالیستی در سال ۱۹۵۳ به پایان رسید. ولی او نمی‌توانست به این دلایل پاسخ گوید که ادبیات شوروی یک شخصیت هنری مشخص دارد؛ که پیوستگی هنری محکمی در آن آرام، زمین نوآباد و سرنوشت یک انسان وجود دارد؛

۱- میراث ادبی، جلد ۲۰ ص ۶۳۵

۱- ادبیات و انقلاب در روسیه شوروی ۶۲ - ۱۹۱۷ یک سمپوزیوم، مازکس

هالوبود و لئوپولد لاپدز - لندن ۱۹۶۳ - ص ۱۵۶۲

که طبیعت هنری نوین ادبیات ما، زمینه کلی آن، اصول شخصیت‌پردازی، اصول تکامل ستیزه‌ها، نوامیگی آن در اشکال ترکیبی، بگونه‌ای ناگسستگی بایک جهان بینی نوین با مفهوم نوینی از انسان پیوسته است.

مخالفین ما در نقد ادبی پوزژوآئی برآنند که واقع‌گرایی سوسیالیستی تصویری از واقعیت را نه‌آنگونه که هست بلکه آنگونه که باید باشد، بی‌نمایند. اما هنگامیکه از آنان خواسته می‌شود، کمابیش بتفصیل پوشش هنری واقعی را در مادر، دن آرام، گذر از رنجها، جاده، جنگل روسی توضیح دهند، از زیر اینکار شانه خالی کردند. مزمان سه مقاله درباره شو لوخوف، چهار رساله درباره لئونوف، دو مقاله درباره بابل Babel و دو رساله درباره زامیاتین که تمامی در آمریکا نوشته شده، دیده‌ام. تصاویری که از نویسندگان این آثار از واقعیت روسیه دارند، بسیار مهم است. اینست که در آمریکا مناظره‌های آکادمیک غالباً به مسکوت گذاشتن نوله‌ها، داستانها و شعرهایی که هنرمندان اصیل آفریده‌اند، نه آثار قلم‌بمزدان، منجر می‌شود.

در تاریخ ادبیات جهان، کمتر صفحاتی وجود دارد که چون اولین صفحات مادر «وحشت زندگی» را اینگونه مجسم سازد. نقش بدشگون و فراموش‌نشده‌ی کارگر فلزکار میخائیل ولاسف، وضعیت تراژیک طبقه کارگری را مجسم می‌سازد که «بدلیل شرایط» خرد شده است و دچار چند دستگی و عدم اتحاد است؛ طبقه‌ای که در آن هرکس می‌کوشد برای خود بزیاد، مرگ میخائیل ولاسف، باشکوه نیست اما سرنوشت متفاوتی در انتظار همسر و پسر اوست. از این رو، روش شخصیت‌پردازی و تیپ‌سازی نویسنده برای این دو، از ابتدا متفاوت است.

در تجسم پلاژ یا نیلوونا، گورکی، گذشته کاملاً معمولی، متداول و در زندگی بارها تکرار شده‌ای را نمونه می‌دهد. نویسنده می‌گوید، روی این زمین گروه نیشماری از مردم اینگونه زیستند. اما از میان هزاران واقعیت پیش‌پا افتاده و دم دست، گورکی تنها واقعیتی که اهمیت کلی دارند، واقعیاتی که قوانین تکامل تاریخی را آشکار می‌سازند، برمی‌گزیند. این امر، به او فرصت می‌دهد، همچنانکه حال و آینده پلاژ یا نیلوونا را تجسم می‌بخشد. باجسارت چهره‌هایی را ارائه کند که گرچه ممکنست تاکنون از دیگران متمایز نبوده باشند، اما در بطن خود، کیفیتهای اصلی انسان نوین را دارند، از این رو این چهره‌ها می‌توانند، همراه زمان‌سنجی (نمونه‌وار) و در همه‌جا حاضر (در یک زمان) بشوند. بنابراین

عناصر بازتاب و بازسازی واقعیت با عناصر بازآفرینی واقعیت بگونه‌ای هماهنگ پیوند می‌خورد. بگونه‌ای هماهنگ - چون در این مورد نویسنده بقدر کافی کاردان هست که سیمای کلی واقعیت را ویران نسازد و اصلیت زندگی را نقض نکند. از اینجا تکامل تاریخی تحلیل خواننده استنباط می‌شود. پیش از انقلاب اکتبر، و . وروفسکی احساس می‌کرد مادرانی چون نیلونا مختص زمان و محیط مفروض نیستند، اینان به عنوان پدیده‌هایی استثنایی نه نمونه‌وار وجود دارند. اما در دوره تکامل تاریخی پرولتاریا، تصویر نیلونا معنای همواره ژرفتری کسب می‌کند؛ در تصویر او، میلیونها زن کارگر، دنیا خود را می‌شناسند تصویری که تجسم گرایشات عمده تمامی يك قرن، يك نماد جاودانی هنر می‌شود.

علاقه گورکی به تجسم «روحهای عجیب» مشهور است. با اینحال روش روانشناسانه گورکی، که از روش روانشناسانه جویس و پروست متمایز است با «شناخت تاریخی» القاء می‌شود. یعنی گورکی همراه با آشفته‌گی، دستپاچگی و کشمکش معنوی، به دریافتهایی می‌رسد، اما روشن‌بینی خود را از دست نمی‌دهد و بتدریج آنها، هم بر آنچه راهبر است؛ او را بهتر، غنی‌تر و انسانی‌تر می‌کند. و هم بر آنچه که انسان را از خصلتهای انسانی محروم می‌سازد، متمرکز می‌کند. گورکی این واقعیت را پنهان نمی‌کند که ترجیح می‌دهد در روح انسان عناصری بیابد که بواسطه آن انسان نوین می‌تواند رشد کند. گهگاه، گویی چنین عناصر خوب و انسانی در شکل پالوده شده خود، تجسم می‌یابند. از این رو بموازات خدمت به واقع‌گرایی آثار گورکی، آثار رسانتیک بزرگی را نیز دربر می‌گیرد: آیا این امر یعنی که بر خوردن نویسنده نسبت به جهان و ذرک او از انسان تغییر یافته؟ نه. مطلقاً. مسئله مهم اینست: توازن بین آنچه که به زبان علم ادبی معاصر، «بازنمایی» و «بازآفرینی» واقعیت در آثار هنری خواننده می‌شود.

بطور کلی، در تمامی اشکال هنری‌ای که تاکنون وجود داشته، عناصر بازنمایی، همواره با عناصر بازآفرینی واقعیت در پیوند بوده‌اند. آثار گورکی، مثل مایاکوفسکی نشان می‌دهد که گونه‌گونی این ترکیب، بدون اینکه سبب شود اثر هنری عناصر واقع‌گرایانه و زیبایی‌شناسانه خود را از دست دهد، چگونه می‌تواند وجود داشته باشد. اکنون بنظر می‌رسد بجای چنین گونه‌گونه‌ای، تنها يك ترکیب بما پیشنهاد شده.

ترکیبی که در آن بازتاب، تمامی بوسیله بازآفرینی از میدان بدرشده است.

من آن ترکیب ظاهراً سوپرانقلابی، ولی به عبارت زیبایی‌شناسانه، (ترکیب) ندرتاً مؤثری که فیلسوف رویونیست فرانسوی روزه‌کارودی، با آن تقوی و با آن ایمان به کلیتش پیشنهاد کرد، در نظر دارم. در این جدلها طبیعتاً، کلام آخر، از آن خود هنر است. اما باید، آنچه که گورکی، مایاکوفسکی، پرشت و دیگران پیشتر انجام داده‌اند، بررسی کرد. تجربه اینان نشان می‌دهد که عناصر بازنمایی و بازآفرینی واقعیت در واقع‌گرایی سوسیالیستی می‌توانند در تناسبات متفاوت ظاهر شوند. مگر هنگامیکه این تناسبات به واقعیت، و به خواننده بی‌حرمی کنند، مگر هنگامیکه به ژرفای طبیعت، زندگی و انسان نظر نیفکنند، بلکه از تمامی آنها کنار بکشند. استانیسلاوسکی گفت که هنر باید بیافریند، نه اینکه حقیقت اصیل زندگی را به شکل سازد. او افزود: «وقتی سرشت ما نقض شود، مجبور باشد آنچه که مختص آن نیست، انجام دهد، از زندگی دست می‌کشد...» اگر در درون هنر، همین چیز جستجو شود، آنوقت هنر آنگونه هم، از زندگی دست می‌شوید.

من درباره خواست متداول متداول کونوی، خواستهای پنداری و واقع‌گرایی‌ای از این دست، دوباره بحث نخواهم کرد. اگر هنر معاصر چیزی از دست بدهد، آن معنی واقعیت، بینشی جسارت‌آمیز نسبت به واقعیت است. این واقعیت تماماً با بدعت‌گزاریهای آنچنانی، الگوهای از پیش ساخته شده و از خودرضایی (بویژه، در مورد هنر مدرنیستی) و ناتوانی این و آن نویسنده در تجسم بخشیدن گونه‌گونی و پیچیدگی گیج‌کننده زندگی، اشکال غیرمنتظره و بهت‌آوری که در آن قوانین زندگی خود را می‌نمایانند، سحر شده است. دشوار نیست به همه دنیا را لعنت بفرستیم. حتی آسانتر است به افکار پوچ و واهی تسلیم شویم. بقول تولستوی این مطلب دشوارترین است که در هنر کاملاً صدیق و در بازسازی حقیقت زندگی، ژرف و همه‌جانبه‌نگر باشیم. گرچه ممکنست، گهگاه این حقیقت رنج‌آور هم باشد.

به نویسندگان آسیا و آفریقا

برادرانم  
به زردی موها یم نگاه نکنید  
من آسیایی هستم  
به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید.  
من آفریقایی هستم  
در سرزمین من درختها به پای خودشان سایه نمی اندازند  
عین سرزمین های شما

در سرزمین من نان در کام شیراست  
بر سر چشمه ها ازدها خفته است  
و مرگ پیش از پنجاه سالگی فرا می رسد در سرزمین من  
عین سرزمین شما

به زردی موها یم نگاه نکنید  
من آسیایی هستم  
به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید  
من آفریقایی هستم  
هشتاد درصد مردم من خواندن و نوشتن نمی دانند  
آنجا شعرها ترانه می شود و دهن به دهن می گردد  
در سرزمین من شعرها می تواند به پرچم بدل شود  
عین سرزمین شما

برادرانم  
شعرهای ما باید بتواند به گاو و لایر و نحیف بسته شود  
وزمین را شخم کند

باید بتواند در شالیزارها  
بازانو در باطلاق فرو رود  
باید بتواند همه چیز را ببرد  
باید بتواند همه نورها را بجیند  
باید بتواند سراهها بایستد  
مانند سنگهای کیلومتر شمار، شعرهای ما  
باید بتواند دشمن را که نزدیک می شود پیش از همه ببیند  
باید بتواند در جنگل بر تمام نامها بکوبد  
تا آن زمان که در جهان یک سرزمین آسیرویک انسان اسیر باقی بماند  
و در آسمان یک ابر اتمی  
شعرهای ما باید بتواند هر آنچه دارد جان و مال و اندیشه  
در راه آزادی بزرگ بدهد.

ناظم حکمت  
ترجمه: رضا سید حسینی - جلال خسرو شاهی